

میآید و مخلوطی است از الکل و آب و بهترین تاهوها تاهویی است که از تقطیر شراب یا کشمش حاصل شده باشد و تاهویی که از تقطیر مسبذ مینی و پسته و بعضی غلات مانند گندم و برنج و ارزن و جز آن به دست آورده باشند شرب وی مضر سلامتی و موله بسیاری از امراض مهلك است .

(ناظم الاطباء) .
تکلف نیست حاجت ، خوریدی خواهی و کنجی

می تاهوه انگوری سکوره کل نه جام جم .
(امیر خسرو بنقل فرهنگ جهانگیری) .
چشمه خورشید را در تنه نشاند

عکس ساقی کره تاهو نامند . (۱)
(امیر خسرو بنقل فرهنگ جهانگیری) .

وتاهو بمعنی عرق را می پخته گویند و شراب نو را خام ، چنانکه گفته ، مصراع ،
خام درده پسته را و پسته درده خام را .
وخواججه حسن دهلوی گفته ،

رخس خوی کرده دینم ز غم از عروس
عجب خاصیتی بود این عرق را .

اما تاهو در شعر خسرو دلالت کند بر شراب غیر انگوری مانند نیلوفراغ آن که پست تر از انگور است . (انجمن آرا) . (آندراج) .
تاهور . (عرا) . ایر . (مثنوی الادب) .

(آندراج) . (ناظم الاطباء) . حساب .
(ناظم الاطباء) .

تاهو کمائی . (رخ) ده کوچکی است از دهستان گلاشکرد در بخش کهنوج شهرستان هیرت که دره ۵۰ هزار گزی باخر کهنوج در سر راه مالرو کهنوج به گلاشکرد واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

تاهیتی . (اخ) (۲) « تاهیتی » یا « تاهیتی » [۱] یا « تاهیتی » [۱]

(۳) از جزایر اصلی مجمع الجزایر یولی بری (۴) و از مسعرات فرانسه در اقیانوسیه است که در وسط اقیانوس آرام و در راههای شرقی یولی جزئی واقع است . مساحت در حدود ۱۰۴۸ کیلومتر مربع است و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن « پایت » (۵)

که تنها شهر مهم این جزیره است . جزیره تاهیتی از دو قطعه خاک آتشفشانی متصل بهم تشکیل یافته است که بوسیله تنگه « تاراوا » [۱۳] (۶) یکدیگر پیوسته شده اند . سرزمینی است کوهستانی و بلند ترین کوههای آن « اوروهنا » [۱۵] (۷) است . اطراف این جزیره از پرندگان کمی می باشد و در سنگهای مرجانی احاطه شده است .

در منطقه حاره واقع و هوای آن بر اثر کوهستانی بودن و تأثیر آب دریا نسبتاً گرم و سالم و خوش می باشد . ساکنین جزایر یولی نری دارای خصایل و آداب معطوب و ملایم می باشند و مردم تاهیتی هم در این سقات با ساکنین جزایر مذکور مشترکند . اهالی تاهیتی بر بان یولی نری تکلم کنند و ابتدا با روشهای اولیه و ساده بنکار کشاورزی اشتغال داشتند پس از ورود مردم اروپا بدان سر زمین و راهشایی آلمان وضع کشاورزی بومیان تاحدی تغییر کرد .



مرد و زنی از مردم تاهیتی

مصول آنجا عبارتست از : مورد ، پرتغال ، لیمو ، وایل ، نارگیل ، نیشکر ، نوتون ، ذرت و غیره . مردم بومی علاوه بر کار کشاورزی پسته ماهی و خرچینگه و مروارید هم می بردازند .

این جزیره سال ۱۶۰۵ بوسیله « کیروه » (۸) کشف و بمال ۱۷۶۷ بوسیله « والی » (۹) شناخته شد . اهالی تاهیتی در نیمه اول قرن نوزدهم بوسیله مپترین کانسولیک و پرسان تلبخ شدند و بدین وسیع درآمدند . در سالهای ۱۸۴۲ - ۱۸۴۶ بن فرانسه و انگلستان بر سر تصاحب آن جدالهایی در گرفت ولی بالاخره سال ۱۸۸۰ در مرز مسنکات فرانسه درآمد .

تاهیتی ساکنان . (رخ) بمقیه هرودوت (۱۰) یکی از ازابان انواع مورد ستایش سکاها و خندای دریا ها بود . رجوع با بران باستان ج ۱ ص ۵۸۷ شود .

تاهیتی یا . (اخ) (۱۱) نامی است که یکی از مورخان چین به یونانیها و باختری هاداده است . رجوع به ایران باستان ص ۲۲۶۳ و ۲۲۶۴ شود .

تاهی (ل) (۱۲) جمله‌واری باشد از قماش . (برهان) ، (از فرهنگ جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آندراج) ، (از ناظم الاطباء) . (از فرهنگ اوبهی) . رجوع به هیات اللغات و لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب شود .

تا بیوران ممالک در حساب
دریسه پندار آید و جامه پتای
عقد صورت باد محکم تا بود

همچنین قانون این دولت نیای -
(فراری قهستانی بنقل فرهنگ جهانگیری) .

تو آنجا آبی و از آن بزاز
تای اطلس قیمتی بهر جا که
گوید ،
بصر . (سند بادنامه ص ۲۳۸) .
کنده پیرتای حمام در زیر
پالش بهاد .
(سند بادنامه ص ۲۳۹ - ۲۴۰) .
|| یعنی طاقه هم آمده است
همچو چندانای جامه و چندتای

کاغذ یعنی چتسطاقه جامه و چند طاقه کاغذ .
(برهان) . مطاقه . (ناظم الاطباء) . (از فرهنگ مشرقی) . بمعنی تخته کاغذ . (عیات اللغات) .
سویل نای دیبای زوبت گون

کشیده زبرجد بزر اندرون .
فردوسی .

|| بو . که آفرانه ولای نیز گویند . (عبادت اللغات) . لای . وراک تایی ، یک لای و دیوانی ، دولای . (ناظم الاطباء) . رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب شود .
یا . تاه ، خم ،
بشت دیوانی قنک راست شد او شرمی

تا حو بو فرزند زاده مادر ایام را .
(سعدی بنقل لسان العجم شعوری ایضاً) .

|| تار . (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب) بمعنی تا .

مخفف تار . (از فرهنگ نظام) ،
کماح ، نای ابریشم . (مرهنگ اسدی نضوی) . نای مو ، نار مو ،
اوست بود و دست بهر بنم دراز کرد
بر کنده نای و پرا کند مار تار .
سوزی .

و اغلب آن حماقت را بکشت
و بعضی بک نای موی جان ببرد . (۱۳)

(جهانگسای سوزنی ج ۱ ص ۷۰) .
|| نای باروا بزمی گویند که صف سرواز باشد و بر می عدل خوانند . (برهان) .
عدل و بار که صف خروار باشد . (ناظم الاطباء) . یا . اسگه ، تابه .

(۱) در انجمن آرا و آندراج ، عکس ساقی کره تاهو نمود چشمه خورشید را در تنه نشاند .

(۱) Taravao. (۲) Papeete. (۳) Polynésie. (۴) Tahiti. (۵) Tahia. (۶) Tahiti. (۷) Orohena. (۸) Queiros. (۹) Wallia. (۱۰) کتاب ۴ بند ۵۹ . (۱۱) Tahia. (۱۲) آتای د کرمین در حاسیه برهان آرد ، بملوی Tāk (بارحه ، قطعه ، تکه) ، Vak tāk (یکتا) ، کردی Tāi (شاخه) ، بلوچی Tāk, Tāx ، گیلکی ita (یک عدد) . (۱۳) ن ل ، برددند .

تایپان بهادر . [آب د] [راخ] از امراء لوت و رسول امیر تیمور گورگان به نزد «زنده حشم» رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۰۵ و ۴۲۰ شود .

تایپالندیه . [ی] [رتنه - گاسپارد] (۱) که وی را «سن - رنه» (۲) نیز می گفتند . ادیب فرانسوی است که سال ۱۸۱۷ میلادی در یازدهمین سنولد شد . وی در شناساندن ادبیات کشورهای دیگر در فرانسه سهم بسزایی داشت و در سال ۱۸۲۹ درگذشت .

تایپانگ سلطان . [راخ] «تایپوفا» پسر «دینانچ خان» پادشاه قوم «تایمان» و پسر کورسلک خان است که خان سخای وی را «تایانگ» لقب داده بود یعنی پسر خان او در سال ۱۰۰ هجری مورد حمله چنگیز - خان قرار گرفت و در حدود جبال آلتایی مخلوب و زخمی گشت . تایانگ خان کمی بعد جان سرد و عومش مخلوب و پسرش کورسلک خان فراری گشت .

رجوع به تابونا و حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۰ و تاریخ مغول ص ۱۶ و تاریخ جهانگشای مصحح فروسی ج ۱ ص ۴۶ حاشیه ۲ و ج ۲ ص ۱۰۰ حاشیه ۲ و محرمماً طایانک خان شود .

تایپان ما . [۱ مغولی] بلوچه در تحقیقات جامع التواریخ ذیل تابان ماه آرد . بهتر است که «تایان ماه» خوانده شود از «تای» «طای» «دای» که کلمه ترکی است و معنی پلکاسه دهد و «ماه» حیسی است که آنهم برابر «تای» یعنی اسب است . (جامع التواریخ رشیدی مصحح بلوچه پیش فرانسه ص ۲۶) .

... و پسر آنکه نرود ایلخان هم از سزادگان و هم از حضرت قساآن بی بی ایشان جهت مصالح و مهمات ضروری واقع می شد در تمام محالک سامها نهادند و آنرا تابان ماه خواندند . (جامع التواریخ اصحاب پیش فارسی ص ۴۲) .

تایپان ماه . (۱) تابان ماه . رجوع به تابان ماه شود .

تایپ . [ی] [ع ن ف] بار کردنه از گناه (فرهنگ دهخدا) . نائب . نعت است از بونه . گناه آن آمد که عاشق برزند لغنی نفس روز آن آمد که نائب رای وی صفا کند . منوچهری . رجوع به نائب شود .

تایب آباد . [ی] [راخ] (۳) تایاباده تایباده طایباده طیبان . نائب آباد . رجوع به تایاباد و تایباد شود .

تایب آبادی . [ی] [من نسبی] منسوب به تایب آباد رجوع به تایب آباد و ماده بعد شود .

تایب آبادی . [ی] [راخ] (۴) زین الدین - ابوبکر نایب آبادی . رجوع به تایبادی شود .

تایباد . [راخ] قریه ایست که باخوز و از آن حاست عارف مرشد شیخ زین الدین پیرامیر تیمور صاحب قران ، اصل در آن تایب آباد بوده و تایباد مخفف آنست (آنجن آرا) .

(آندراج) . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۳۰ و ۴۳۳ و مشالاراد مصحح قزوینی و اقبال ص ۱۱۹ - ۱۲۰ حاشیه ۴ و ناظم الاطباء و رجوع به تایاباد - ناپاباد - طایباد ، طیبان و تایب آباد و تایبادی و تایبانی (زین الدین ابوبکر) شود .

تایبادی . (۱) منسوب است به تایباد . رجوع به تایباد و تایب آبادی و ماده بعد شود .

تایبادی . [راخ] تایب آبادی (۵) . زین - الدین ابوبکر نایبادی . در علوم طهارتی شاگرد نظام الدین هروی بود و از شیخ - الاسلام احمد الناهقی تربیت روحانی یافت و ملازمت تربیت مقدسه وی داشت و بسا محمود طوسی را در طوس ملاقات کرد و با وی مکاتب داشت .

عبدالمدین زوزمی در تاریخ وفیات او گفته است :
سه احدى و تسمن بود تاریخ
گذشته هفتصد از سلج مجرم
شده نصف النهار از پنجشنبه
که روح پاک مولای اعظم
سوی غلغ برین رفت مولاناک
همه گفتند از جان خیر مقدم .

رجوع به نقیحات الانس جامی چاپ کتابخروشی سعدی ص ۴۹۸ - ۵۰۰ و رجوع به ناریج عصر حافظ ص ۴۰۱ و مجمل فصیح خوانسی درجوانت ۷۸۲ و ۷۹۱ و دیگره دولشاه و حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۳۰ - ۴۳۳ و شد الارار مصحح قزوینی و اقبال ص ۱۱۹ - ۱۲۰ حاشیه ۴ و مظهرنامه شرف الدین علی یزدی ج ۱ ص ۳۱۲ و حافظ شربین سعفی مآلف دگر ص ۱ ص ۱۸۸ - ۱۹۱ شود .

تایپه . [ب] [راخ] (۶) نام قدیمی آن «تایپو کو» (۷) شهر مهم جزیره قرمز و پایتخت حکومت چین ملی است . ۶۳۱ هزار تن سکنه دارد و یکی از مراکز بازرگانی جزیره قرمز است .

تایتل . [راخ] از امرت لشکر خازان خان که در جنگ خمام شرکت داشت و در آنجا اسیر گشت .

رجوع به تاریخ خازانی مصحح کارل یان ص ۱۸۹ - ۱۹۱ و ۱۹۴ و ۱۹۵ شود .

تای تلی . (امرکب) نخ نخ ، رشته رشته ، اومست بود و دست به ریشم دراز کرد بر کند تلی تلی و پراکنده تار تار . سورنی .

رجوع به تلی شود .

تای تسو . [راخ] (۸) امپراتور چین و مؤسس سلسله قدیمی «تسو» [رح] (۹) که از سال ۹۰۱ تا ۹۰۴ میلادی حکومت کرد .

تای - تسو . [راخ] امپراتور چین و مؤسس سلسله «مینگ» ها که از سال ۱۳۶۸ تا ۱۳۹۸ میلادی حکومت کرد . وی کشور خود را که بر اثر جنگ های طولانی در هم و پاره شده بود آرامش بخشید و زبانیها را از کشور چین بیرون راند . وی کشور چین را به ۱۳ استان تقسیم کرد و تشکیلات نوی در آن برقرار ساخت .

تای تسو تگه . [آ] [راخ] (۱۰) امپراتور چین که مورخین چینی او را پسر آسمان و عناصر «پنجاه» (۱۱) (پرد گرد) میدانند . رجوع به سزیدینا مآلف دگر ص ۱ ص ۱۴ شود .

تایچ . [ی] [ع ن ف] مانج . احداد . امام تایچ ، امام ناچندار . (ناظم الاطباء) . رجوع به مانج سود .

تایجت . [ج] [راخ] بازت . رجوع به بازت و لغوس الاعلام ترکی شود .

تایجو . [راخ] (۱۲) پسر امیر ارقون از قبیله «اورات» و امیر هزار بوجه و قبیله اورات در میان مغول از قبایل مشهور است

(۱) Taillandier (René-Gaspard).

(۳) Saint-René.

(۴) نائب آباد هم آمده است . رجوع به نقیحات الانس جامی چاپ کتابخروشی سعدی ص ۴۹۸ - ۵۰۰ شود .

(۵) نائب آبادی هم آمده است .

(۶) Taïpeh. (۷) Taïhoku. (۸) Tai-Tsou. (۹) Tchéou. (۱۰) Tai Tosung. (۱۱) Yessessé.

(۱۲) این کلمه (نام عده از امرای مغول) صورت های طایجو ، طاضو ، نانجو ، تانجو ، تسو ، ماسو و پانجو ، باجو ، و غیره در آمده ولی ماهرأ «تایجو» یا «طایجو» صحیح است چنانکه مرحوم قزوینی در جهانگشای ج ۲ ص ۲۴۵ و ۲۴۶ به صحیح عباسی «تایجو» آورده است . رجوع به طایجو شود .

واکنش از اولاد و اتحاد جنگیرجان باشد
رجوع به تاریخ جهانگشای مصحح قرطبی
ج ۲ ص ۲۴۲ شود.

تایچو - (اج) از امرای جنگیرجان
منوفی سال ۵۶۴۴ رجوع به طایچو شود
تایچو - (اج) پسر حنای خان پسر
جان رجوع به طایچو شود.

تایچو - (اج) پسر مگر نبود رجوع
به طایچو شود

تایچو اغول - [۱] (اج) یکی از
امرا و شاهزادگان صرعاران رجوع به
طایچو اغول شود

تایچو بهادر - [۲] (اج) از امرای
لشکر مملوک در عهد غازان خان و وی پدر
هران است رجوع به طایچو بهادر شود
تایچو قرک - [۳] (اج) تایچو یوان
رجوع به حیدرآباد ایل بهران ج ۱
ص ۳۱۸ و طایچو یوان شود.

تایچووز - (اج) تایچووز رجوع به تایچو
اغول (از امرا و شاهزادگان صرعاران) در
رجوع به طایچو شود.

تای حوز بکصدان - [۴] (یوسف کتک
(معبر کتب) رسم قلندران و درویشان
ایران است که نای حوزی در کف دارند
ما وقت رجوع ما آنها و اهل دل مفرق
سین و سرک آنها نگذراند که حسب حالی
بیش ایشان و من پس بنارد و در آن در
حتیوسان حکمکه بر اینه موفل یا نارجل
می گذراند (آندراج)

بر دربار گ فخر موحون درویشان
نای حوزی تکف دست ملک از حوز است
(محقق سلیم مقل آندراج)

تایچوز تایچوز - (اج) بنو کی است
از دستان ما با حامی در حش ثلاث سورستان
کر ما شده این ملوک در آسهای دور و دور
حانه در مکان و در بلده واقع است حسب
ارجش گوران و در من از حوز در حش
می گردد. (از دیگک جغرافیای ایران
ج ۵)

تایچو قوری - (اج) از امرای ترک و
رازدک و کجک جنگیرجان است که حسب
جنگیر گشته شد و جنگیرجان در بیاضی که
او درک سان می رسند و حوزی را که از
تات می کند از گشن تا حوز قوری محاط
او تک جان مادمی کند
رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۲۲۰
صاحبه ۸ شود

تایچو نویان - (اج) از امرای لشکر
هلاکو در حمله به هند است که قبل مستقیم
مهمی گردید رجوع به طایچو یوان شود

تایچو - (اج) تلفظ ترکی «تای-تسو»
رجوع به «تای» سوء شود

تایچه - [۱] (ا) ناچه، تنگه، عدل
رجوع به ناچه شود.

تایچه بندی - [۲] (جامع مرکب)
ناچه بندی رجوع به ناچه بندی شود.

تایچووی - (اج) طایفه از ایلان کرد
ایران در حوز رود که قریباً ۵۰ خانوار
میشوند و در رمضان در دمی بی مار و شرح
اسیران سگی دارند رجوع به سیرانهای
سیاسی گنجان ص ۵۸ شود

تایزی - (اج) یکی از امرای ترک که
قبل از فوت امیر تیمور گورکان حضور او
رسید و پس از مرگش در قراقورم رفت و
حون قبل از تازی، نمود نامی در حلی حوز
کرده و آن مملکت را بنیست آورده بود
موصی بصرف تازی در یاد و بعد از استک
زمانی گشته شد رجوع به تاریخ جامع اسیر
ج ۱ ص ۲۴ شود.

تایزی - (اج) (اس موانک) از پادشاهان
ترک که مد ارموت تیمور قان در تاریخ مورث
بر مسند خانی مشب و در دوران حکومت
وی را بیلگو میخواندند رجوع به تاریخ
جامع المرحاب ج ۳ ص ۲۳ شود

تایزی اوغلان - (اج) از شاهزادگان
جنگیری و زاد و معاصر امیر تیمور گورکان و
ازوستان در بار امیر تیمور بود.

رجوع به تاریخ جامع المرحاب ج ۳
ص ۴۷، ۵۲۲ و ۵۲۳ شود

تایزوت - [۱] (اج) (۲) به لایبی
تایز (۳) ما، نازوس، (۴) سلسله
حال، (نور) [۲] (۵) در حوز
توان و مساجل در نای سید، مردنک
اسارت قدم واقع است و ۲۴۱۰ گوز حاج
دارد و در قدیم مکان مقدسی (۶) بود

تایز نوس - (اج) ازب رجوع به
اوت و هره تک ایران باستان ص ۲۷۸
سود

تایفوت - (اج) پس شرامی و سان
سرخ و ماهون است که در سورهاران جان
وی را در نه کند اما رسانند
رجوع به تاریخ غازای مصحح کارزبان ص
۱۰۶ سود (۷)

تایق - [۱] (عرب) شایق و آرزومند
(از ارباب الموارث) (از مهمی الارب)
ص است از بوی. (مهمی الارب)
آ را بسود و او نامی بود

رخ درید و حانه، او عاشق بود.
مولوی.

رجوع به تاتیق شود.

تایفور - (اج) (مردا) از امرای و
وزیران در بار شاه اسمعیل صفوی بود که
در اربع ۹۲۲ مأمور آوزن امیر سلطان
(والی حرسان) مکرگه گشت

رجوع به تاریخ جامع المرحاب ج ۴
ص ۲۶ شود

تایکوی - [۱] از سازهای صریمی و
صد، طلی است از ملک استوانه صومی
مخوف که در حوز آرا پوست کشند و
آ را با اندازه های مختلف سازند رجوع
به حمله موسیقی شماره ۲۹ دوره سوم ص
۱۳۳۷ ص ۲۸ شود

تایگنی - [۲] (جامع) دانسی،
بر سازی کودک، شغل دانه یا نانه

تایلر - [۱] (اج) (تروک) (۲) زمانی
دان مشهور دانسی است که در سال ۱۶۸۸
در دانسون، ولد شد و سال ۱۷۳۶

در لندن، در گذشت. وی مدتی از دوران
اوپنرندگی خود را به ریسه صری و مقامه
در موسیقی، ریاضی، علم حقوق، فلسفه،
فیزیک و هندسه کرد و در سال ۱۷۰۱ در
کامریج بدرجه شد و در تحصیل ریاضیات
طالبه پرداخت در سال ۱۷۰۹ خدمات دولتم
صرفی و در سال ۱۷۱۲ به عضویت انجمن
سلسبسی لندن نایل آمد و سپس در سال
۱۷۱۲ در رشته حقوق دکتر شد و دوران
آخر زندگی صرفاً صرف مطالعه فلسفه
و مذهب کرد از مر اکتیپ او سال ۱۷۵۰ منقوس

انگلیس بود و در کتابات اسودا است (۸)
که در سالهای ۱۷۱۵-۱۷۱۲ شرح شد
و این مصحح آثار محاسنه فلسفه و هند و دراز
گرفت و در مرمون مسووری که با مصعب
معروف شده است (۹) (مرمون با سری) (۱۰)
خلاصه میگرد

سال از سال ۱۷۱۴ بعد مثنی انجمن
پادشاهی لندن بود
مرمون با سری امل

این مرمون اجازه میدهد که تابعی را بر حسب
و ادبهای مرمون، معنی دهیم $f(x)$
یک تابع کامل از درجه n باشد و $f(x)$ مرمون
معنی در حسب این مرمون تابع $f(x) = a_n x^n +$
مسود

(۱) این نام در تاریخ مرمون عباس اقبال ص ۲۶۵ با عنوانه اجوز آمده است

(۲) Taygote

(۳) Tagete

(۴) Tagetus

(۵) Peloponnèse

(۶) رجوع به مره تک ایران باستان ص ۲۷۸ سود (۷) درسی کتاب ماموت و در فهرست اعلام همین کتاب از بوی صحت شده است.

(۸) Taylor (Brook)

(۹) Methodus incrementorum directa et inversa

حالت این امر آن بود که میخواهند روشی
 بوجود آورده که سزید با محمول کار متعادل
 باشد چه سزید آنقدر بالا رفته بود که مدت کار
 کمتر از آن بود که کار لازم و معین انجام گیرد.
 از این جهت درش تایلر مورد قبول واقع
 شده و آن مبنی بر اینست که کارگر در فصل
 معمولی متخصص میشود بر اساس ماشینبیم
 و بدون وقفه کار میکند خود را انجام میدهد.
 ایراد بر این روش تایلر آنستکه نه تنها
 کارگران بصورت آلت و ابزار می آیدند
 بلکه بکنی حسن اینکار و اندیشه بسیار آنان
 از بین خواهد رفت.

رجوع به تایلر (فرردیک و نسلو) شود.
 تایلر [ل] [ا.خ] (۱۰) سیام، رجوع
 به سیام و هندوچین شود.

تایلر [ل] [ا.خ] نامی است که در کردستان
 بهوافتادگان دهند رجوع به دلفنداهان شود.
 تایلر [ا] زمان، فرصت، وقت. این کلمه
 انگلیسی است و در زبانهای وورشی و جز آن
 در زبان فارسی متداول شده است. هاف تایلر.
 تایلر [ا.خ] (۱۶) یکی از پنج بن
 سران ناتار بود. وی و ایتال در جنگ با
 حلال الدین خوارزمشاه سال ۶۲۵ هجر
 اینان بودند. رجوع به تاریخ متول ایتال
 س ۱۲۲ و ایتال شود.

تایلر [ا.خ] (۱۷) تایلر، نامیه، خطی
 است در بر بنایای کبر که از «کوستولد
 هیلز» (۱۸) سر حشمه گرد و بنای شمال
 وارد شود.

این خط که بزرگترین و اصلی ترین رودهای
 انگلستان است قابل کشی رافی است و در
 میان حسن زارهای زیبای «اکسفورد» (۱۹)،
 «آیستگتون» (۲۰)، «هنله» (۲۱)،
 «مارلو» (۲۲)، «ویندسور» (۲۳)،
 «رایبون» (۲۴)، «هالینگتون» (۲۵)،
 «آیستگتون» (۲۶) مارچ زده در «
 دینگتون» (۲۷) به دریا میرسد.

این خط «ریچموند» (۲۸) و «لندن» را
 سرو سار و در گذشته قابل عبور مرور
 کشی های بزرگ بود و در مصب آن طریق
 جابل و عربی وجود داشت که بطور
 خارق العاده پر حن و جوش بود. لندن نیز
 در آن هنگام یکی از نادر سرآمد و رفت
 جهان محسوب میشد.

$$f(x+h) = f(x) + \frac{h}{1} f'(x) + \frac{h^2}{1.2} f''(x) + \dots$$

$$+ \frac{h^p}{1.2 \dots p} f^{(p)}(x) + \dots + \frac{h^n}{1.2 \dots n} f^{(n)}(x).$$

اگر $f(x)$ يك كثير الحله كامل باشد.

$$f(x+h) = f(x) + \frac{h}{1} f'(x) + \dots + \frac{h(n)}{1.2 \dots n} f^{(n)}(x) + R,$$

در اینجا R يك جمله مکمل است اگر مشتق $(x+1)$ ام نسبت بمقادیر مختلف
 x در فاصله x و x+h تابع $f(x)$ مکمل باشد می توان بشکل زیر حد آورد.

$$\frac{h^p + 1(1-\theta)^{n-p}}{1.2 \dots n(p+1)} f^{(n+1)}(x+\theta h),$$

P عدد مثبت غیر معین است. θ عددیست که بین يك و صفر می باشد.
 در اینجا اگر $p = n$ شود جمله منجم «کوشی» (۱) بدست می آید.

$$R = \frac{h^{n+1}(1-\theta)^n}{1.2 \dots n} f^{(n+1)}(x+\theta h).$$

و اگر $p = n$ شود جمله منجم «لاگرانژ» (۲) بدست می آید.

$$R = \frac{h^{n+1}}{1.2 \dots n(n+1)} f^{(n+1)}(x+\theta h).$$

این فرمول تایلر برای چندین متغیر نیز نسیم می یابد.

مفطر خدمت ساخت و پس از مسافرتی در
 آسانی و الجزیره عضو کنسیون سلطنتی
 تاتر فرانسه گشت و از طرفداران سبک
 رمانیک شد و در سال ۱۸۴۸ پست بازرسی
 هنرهای زما منصوب گردید و به تأسیس
 چندین جمعیت دوستداران هنر متعلق و جمعیت
 ادبا دست زد و بعضوت وایسه آکادمی
 هنرهای زیبا و دکالت سنا (۱۸۶۹) تایلر
 گشت.

تایلر [ل] [ا.خ] (ژرمنی) (۱۰) (۱۰)
 دانشمند علوم دینی انگلستان (۱۶۱۲-
 ۱۶۶۷) که در سال ۱۶۳۹ در دانشگاه
 اکسفورد پست مستر کنفرانس (مقرر) منصوب
 گشت. دو سال بعد کشیش «اوپینگهام» (۱۱)
 شد و سپس کنیسیون مخصوص سارل اول گردید.
 و پس از مرگ این شاهزاده ما باز گشت
 حکومت اسوارتها گوشه گیری کرد در
 سال ۱۶۶۰ سارل دوم ویرا پست امضی
 «دارن» (۱۲) و «کتور» (۱۳) منصوب
 ساخت. آنگاه بمعاونت ریاست دانشگاه
 «دوبلین» رسید.

تایلر [ل] [ا.خ] (۱۴) مآخوذ از نابهر مهندس
 امریکائی (۱۴) مطبعمشکیلات کلاهای
 تولیدی بر اساس سلوگیری از انقلاب وقت
 که آرا تشکیلات علمی کارهم گفته اند.

تایلر [ل] [ا.خ] (جان ...) (۳) حاضر
 انگلیسی (۱۵۸۰-۱۶۵۴) چون مرد
 فقیری بود بصدمت ناخدا می درآمد و بهمن
 سبب ویرا «شاعر آت» (۴) لقب دادند. و
 در سال ۱۶۴۲ میلادی با پس انتظاری که
 کرده بود به اکسفورد رفت و میگذشت بریا
 ساخت که محل آمو رفت دانشجویان بود.
 تایلر مردی حاضر جواب و خوش مشرب
 بود.

تایلر [ل] [ا.خ] (فرردیک و نسلو ...)
 (۵) مهندس و اقتصاددان آمریکائی است
 که در سال ۱۸۵۶ در «رمانتون» متولد
 و بسال ۱۹۱۵ در «فیلادلفی» در گشت.
 وی در سال ۱۹۰۰ پست کشف قزلهای
 «نندیر» (۶) و بسال ۱۹۰۶ با بکار مردن
 «واتادوم» (۷) در تراش بسیار سریع
 فلزات مشهور گشت. وی مبنکر روش خاصی
 در تشکیلات کارهای تولیدی بود که به
 «تالیسم» مشهور گشته است. رجوع
 به «تالیسم» شود.

تایلر [ل] [ا.خ] (بارون ایو بندوروسن-
 سوزن ...) (۸) نویسنده و هنرمند فرانسوی
 است که بسال ۱۷۸۹ در بروکسل از يك
 خانواده انگلیسی مواند در سال ۱۸۲۹
 در نارس در گشت. بصورت آجودان در نرال
 «اورسه» (۹) در آسانی بود. آنگاه خود را

(۱) Cauchy. (۲) Lagrange. (۳) Taylor. (John). (۴) Poëte d'eau.
 (۵) Taylor (Frédéric Winslow). (۶) Des aciers à coupe rapide (۷) Vanadium.
 (۸) Taylor (Isidore-Justin-Séverin, baron). (۹) Orsay. (۱۰) Taylor (Jérémie). (۱۱) Uppingham.
 (۱۲) Down. (۱۳) Comor. (۱۴) Taylorisme (du nom de l'ingénieur American F.W Taylor). (۱۵) Thailand.
 (۱۶) در تاریخ جهانگشای مصحح قزوینی «ناساس» و در جامع النوارج. (Suppl. Pers. 1113 ورن b 119). «نایاس»
 و در مطبع بلوم «نایاس» ضبط شده. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی مصحح قزوینی ج ۲ س ۱۶۸ ذیل شماره ۲ شود.
 (۱۷) Thames (Tamise). (فرانسه). (۱۸) Costwold Hills (۱۹) Oxford. (۲۰) Abingdon. (۲۱) Henley.
 (۲۲) Marlow. (۲۳) Windsor (۲۴) Eton. (۲۵) Hampton. (۲۶) Kingston. (۲۷) Teddington.
 (۲۸) Richmond.

تایب وان (۱) نامی است که ژاپنها به «فرست» میدهند رجوع به «فرست» شود **تئاتر** [ت آ] (۲) مأخوذ از فرانسه و متداول در زبان فارسی . تماشاخانه . نمایش خانه ، بازیگر خانه ، صحنه یا جایگه بازیگران برای نشان دادن داستان یا واقعه ظاهر شوند و آنرا مجسم سازند ، فرهنگستان ایران (۳) بجای این کلمه «نمایشخانه» را پذیرفته است . رجوع به تماشاخانه شود .
تئاتریر [ت آ] [ع ا] - ج تودور [ت آ] [ع ا] رجوع به تودور شود .
تئاتر دو قاروس [ت ژا] [ع ا] (۴) زود آژما و پهلوان مشهور یونان (دومین پنجم - ششم قبل از میلاد) وی در اهلب مسابقات و بازیهای بزرگ المپیک شرکت می کرد و پیروز می گشت و جوایز آنرا بدست می آورد .
تئاتر لسی [ژا] (۵) آقای فلسفی در فرهنگ تاریخ تمدن قدیم فوسنل دو کولانژ آورد ،
 چهار مدینه میگارا بود که « سیلن » (۶) با دخیروی اردواج (۷) کرد و او را در تحصیل حکومت بجاری یاری نمود و با احره چون قنبران را بر ضد اهنیا برانگیخت طبقه اخیر بر او شوریدند و ستمش را از حکومت کوتاه کردند . ترجمه (تمدن قدیم ص ۴۷۰) .
تثاکی [ت آ] [ع ا] « نیاکی » (۸) یکی از جزایر « ایونی » (۹) که نام باستانی آن « ایثاک » (۱۰) بود .
تأبیس [ت آ] [ع ا] (ع ص ل) نجب نمون . (از اقرب الموارد) . (از تاج العروس) . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . [فرحناک سدن] . (از اقرب الموارد) . (از تاج العروس) . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
تأبیت [ت آ] [ع ا] (ع ص) برافروشتگی (از اقرب الموارد) . (از منتهی الارب) .
تأبیت الحمر برافروختن اشکر (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
تأبید [ت آ] [ع ا] (ع ص ل) . تأبیل [ت آ] [ع ا] ابدال آست (نشوالف ص ۳۴) . وحشت و نفرت نمون (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . || خالی سدن شاه از مردم و الفت گرفتن وحوس بدان (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . (از آندراج) . (ناظم الاطباء) . || ظاهر سدن کلف بر روی (از اقرب الموارد) . ظاهر سدن حوشها مانند دانه کنجد بر روی (از منتهی الارب) . (از آندراج) . (از ناظم الاطباء) . || دراز شدن بی زنی مرد (از اقرب الموارد) . (از منتهی الارب) .

(از ناظم الاطباء) . کسم شدن حاجت او بر نان (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .
تأبیشکی شدن (اقرب الموارد) .
تأبیر [ت آ] [ع ا] (ع ص م) . گشتن پذیرفتن خرما . (تاج المصادر بیهقی) . (آندراج) . (از منتهی الارب) . (زوزنی) . (از اقرب الموارد) . تار النخل . پذیرفتن خرما این مار را یعنی گشتن و اصلاح را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
تأبیس [ت آ] [ع ا] (ع ص ل) تغییر (از اقرب الموارد) . دیگرگون شدن . (منتهی الارب) . بگردیدن . (تاج المصادر بیهقی) . تأبیس تأبیس ، متغیر گردید . (ناظم الاطباء) . || نرم شدن . (از منتهی الارب) . صاحب قاموس گوید ، این تصحیف است (از ابن فارس و جوهری) و صواب تأیس سیاه تعانی است . (منتهی الارب) .
تأبیس [ت آ] [ع ا] (ع ص ل) در کشیده شدن دگی که آنرا قنبا گویند . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || تأبیس شتر ، مستن سر به رباض (لازم و متعدی است) . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
تأبط [ت آ] [ع ا] (ع ص م) . چیزی در زیر بغل گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (فرهنگ دهم) . (از اقرب الموارد) . (زوزنی) . در کنار گرفتن . (آندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . در بغل گرفتن (ناظم الاطباء) . بزرگش گرفتن . || در آویز دست راست در آوردن و برداشتن (تاج المصادر بیهقی) . (از اقرب الموارد) . در آوردن حادر و بردست راست و انداختن آن بر دوش چپ ، و این معنی در عبادات کتب فقه مذکور است . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . در آوردن حادر ، ردا و جز آن از زیر دست راست و افکندن آن بر دوش چپ چون بومیان و رومیان و هندوان و عرب .
تأبط شرأ [ت آ] [ع ا] (ع ص ل) [ع ا] ثابت بن حابری سفیان بن هنی الفهسی مکی به ابوهریره از مردم مصر است . ساعری بنام و در مساوت و خوزری معروف و در سرهت رفسار و دونه گی مشهور و در سر گفتن توانا بود .
 گویند هنگامی که آهوایی را در صحرا میدید فریبه ترین آنها را در نظر می گرفتند و بدبال آن می پیوید و در سرعت از آهو مار می نمی ماند تا آنرا گرفته و کباب می کرد . در نهی و شرارت بدو میل دارند و قایح و روامات

بسیاری در حق وی گفته اند و اشعار کثیری بدو منسوب است . در حدود سال ۸۰۸ م ق . ویرا در سرزمین همدلیان کشته و در غار درخمان « افکندند » پس از حطی کشته و برادر قمار یافتند . (از اهلایم زرکلی ، مجمع المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی) .
 در سبب ملقب شدن او به « تأبط شرأ » اقوالی است از جمله :
 صاحب منتهی الارب آورد : در باب وجه ملقب شدن او بدین لقب دعوای نص از جمله آنکه وی ترکش در بغل و کمان در دست گرفته بود مجلس عرب آمد برسد بعضی ایشانرا از جمله و چو ملقب شدن او بلقب مذکور در شمس الطوم مذکور است که او شکار دوست بود و خواهری داشت . هر گاه از شکار گاه گوشت صید در توبره آوردی خواهرش گوشت از توبره بر آوردی لیکن او قید داشت که کدام کس در توبره گوشت صید بر ندارد روزی ماری شکار کرد و در توبره انداخت و صفا آمد . خواهرش بدست دست خود را در توبره انداخت تا گوشت بگیرد مار او را گرفت پس او فریاد کرد یا ابانان تا بشتا تأبط شرأ . یعنی ای پدر من ، ثابت شری در بغل گرفته است . و لفظ تأبط شرأ که مظم است یعنی بود در هر حال یعنی رفع و نصب و جر و هر گاه نسیه و جمع آن خواهند استنمات به لفظ ذونهایند و گویند : شاه نی ذوا تأبط شرأ و ذو تأبط شرأ و در وقت نسبت تأبطی گویند و رحیم و نصفر آن بنامده است . (منتهی الارب) .
 برای آستایی با اشعار منسوب بوی با اشعاریکه درباره او سر و صاهه رجوع به تاریخ جهانگشای مصحح فروزی ج ۱ ص ۱۹۷ و ج ۲ ص ۱۴۱ ، ۱۴۲ و هیون الاخبار ج ۱ ص ۲۸۱ و بقواد المریه ص ۱۵۰ و عقد الفرید ج ۱ ص ۱۹۲ ، ۱۶۴ ج ۲ ص ۳۲ ، ۳۳ ، ۳۴ ج ۳ ص ۱۵۴ ، ۱۵۵ ، ۱۶۴ ج ۴ ص ۱۵۷ ، ۱۹۲ ج ۷ ص ۱۲۹ ، ۱۳۰ بود .
تأبطی [ت آ] [ع ا] (ع ص) منسوب به تأبط شرأ رجوع به تأبط شرأ شود
تأبیل [ت آ] [ع ا] (ع ص ل) نهان شدن . (اقرب الموارد) . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || بلا داسه شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (اقرب الموارد) . سده گشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || توبه کردن از گناه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . || باقی الیسی ، انگار کرد آنرا (منتهی الارب) .

(۳) واژه های نو فرهنگستان ایران با باین سال ۱۳۱۹ شماره ۷ ص ۳۶ .
 (۴) Théagène de Thasos (۵) Théagène. (۶) Cylon.
 (۷) درمی . . . که با دختر « سیلن » اردواج کرد . . . ظاهرأ امشیه است . رجوع به این کتاب ص ۴۸۸ « سیلن » شود .
 (۸) Théaki ou Thiaki. (۹) Ioniennes. (۱۰) Ithaque.

کناره کرد از آن جبر (ناظم الاطباء)
 گنار گرس (منتهی الارب) . وقيل مايق
 ادا صل صلا حرج به ص الاناق كنانم ادا
 صل صلا حرج بمن الاثم (ناظم الاطباء)
 تأبيل . [تأب س] [ع مع ل] مائل ابل
 گرس و بر گرس شتران (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) || مائل ابل
 وحرآن ، بی باروشن شتران وحرآن از
 آب سب خوردن گیاه تر (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) || مائل مردان ، باویسان
 مرد از جماع بی خود (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء)
 تأبیل . [تأب س] [ع مع ل] ندی از
 چیزی شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 تأبیه . [تأب س] [ع مع ل] بکسر
 کردن ، بردگی بودن (اقرب الموارد)
 (ارمنی الارب) (ناظم الاطباء) || سره
 شدن از . (اقرب الموارد) (ارمنی
 الارب) (ناظم الاطباء)
 تویه . [تأب س] [ع مع ل] ت
 [ع س] عاروسگی (منتهی الارب)
 به [تأب س] (منتهی الارب) رجوع به
 لیه شود
 تأبیه . [تأب س] [ع مع ل] اب و...
 بزرگرس کسی را (آندراج) مایی مائل
 فلا ، بزرگرس فلا ، فلا را (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء)
 تأبیه . [تأب س] [ع مع ل] اب و...
 گردنکشی کردن (آندراج) مایی
 و کسی ، گردن کشی کردن از وی (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء)
 تأبیب . [تأب س] [ع مع ل] اب و...
 بر آوردن و بر باد کردن (ارمنی الارب)
 (ناظم الاطباء)
 تأبیح . [تأب س] [ع مع ل] سر زدن بودن
 و ملاصق کردن (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء)
 تأبیه . [تأب س] [ع مع ل] خاودانه کردن
 (منتهی الارب) خاود کردن (ناح المصادر
 سقی) (دهان) (عجان النحات) (آندراج)
 (اراصم الاضواء) | بردن خاودانی باشد که
 آرا طبق کسب جری که ، قنای اوناقام
 باشد (ناح الصانع)
 تا اند صر بو خد صفت و در
 لایق اصحاب دعای باشد سوزی
 تأبیر . [تأب س] [ع مع ل] کش دادن حرمان
 را (اح المصادر بهقی) (رودی) (ارمنی الارب)
 الارب) (ناظم الاطباء) و طریق آبر
 جعل بوسه ای که حرمان بوقسم است
 کسی و در کاری مانده ، شکوه مانده را
 می شکوه و در آن شکوه های بر می افتد
 با ماریت بیاید (منتهی الارب) اما...
 از رخ اصلاح کردن دراعت را (ارمنی الارب)
 الارب) || با بر القوه ، جلاک کردن بود

را . (ارمنی الارب) .
 تأبیس . [تأب س] [ع مع ل] مد کردن .
 (ارمنی الارب) (ناظم الاطباء) | برداشتن
 کردن کسی را . (اقرب الموارد)
 || پیش آمدن کسی را سکروه (ارمنی الارب)
 الارب) (ناظم الاطباء) . تیر کردن اوزا
 (اقرب الموارد) سخن ماحوش بدو گرس .
 || حوار کردن . (ناح المصادر بهقی) | حرد
 و حقر شدن کسی را (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) حوار و ذلیل گراییدن (از
 منتهی الارب) || سر زدن کسی را
 (اقرب الموارد) || غله کردن روی .
 (منتهی الارب)
 تأبیش . [تأب س] [ع مع ل] مرهم آوردن
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || گرس
 روی و سبب سخن بهم آید و را (ارمنی الارب)
 الارب) (ناظم الاطباء)
 تأبیل . [تأب س] [ع مع ل] صاحب شتران
 سیار شدن (ارمنی الارب) (ناظم الاطباء)
 (اقرب الموارد) || (م) بر گردن شتر را
 برای بیهوشی و شتر (ارمنی الارب) (از
 ناظم الاطباء) | گلبوب کردن شتران (از
 اقرب الموارد) || گرد آوردن و کله کردن
 اشتران ، (ارمنی الارب) (ناظم الاطباء)
 || مره کردن اشتران (ارمنی الارب)
 (ناظم الاطباء) . || مائل صر ، شای مره
 کردن (ناح المصادر) (ارمنی الارب)
 (ناظم الاطباء) | احوال شدن (ارمنی الارب)
 الارب) (ناظم الاطباء) || قوی گردیدن ،
 (ارمنی الارب) . (ناظم الاطباء)
 تأبیین . [تأب س] [ع مع ل] عیب سخن کردن
 کسی را در روی او (ارمنی الارب)
 (از آندراج) (ناظم الاطباء) || رکن
 زدن ماعون از آن گرفته مرمان کرده جوړه
 شود . (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) || مرمره مجانس او شده
 گرس (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) پس از حرکت بی روی
 تا گرس و از این معنی است ام برل یتیم
 احیاکم و مؤمن موناکم (اقرب الموارد) ،
 مره و بسوزی (رودی) (از ناح المصادر
 منتهی) | مائل [تأب س] [ع مع ل] (اح العرب)
 در می از جبری شدن (منتهی الارب)
 (آندراج) (از ناح المصادر بهقی)
 (ناظم الاطباء) در عبات بوسه که باس
 در می جبری شدن و ص جبری درن باشد
 از سراج و صحت و صاحب ، بل الاعلا
 بوسه که این ص در است ، درن صیل صعی
 جوی مکر استعجال این صندر صعی اسم
 اصل و در است صعی پروری ، نه
 صاحب ص این عارصا ، مائل بی آید
 (آندراج) | احشم دامن و اطار کشیدن

جبری . (منتهی الارب) (آندراج) .
 (از ناح المصادر بهقی) . (اقرب الموارد)
 (ناظم الاطباء)
 تأبیه . [تأب س] [ع مع ل] آگاه
 گردانیدن (ارمنی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) || یاد کسی دادن (ارمنی الارب)
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) ||
 بهمت کردن (ارمنی الارب) (آندراج)
 (از ناظم الاطباء)
 تأبیه . [تأب س] [ع مع ل] از لائی
 مجرد او [تأب س] [ع مع ل] آیت اله مابه گسیم
 او را بیدر من هدای بود (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) از عاب بواضع و با محبت
 بیدر خویش را هدای کسی کردن (در
 کسار)
 تأبیب . [تأب س] [ع مع ل] (ناح)
 مورخ قرن چهارم قبل از میلاد رجوع
 ایران باستان ح ۲ ص ۹۳۷ و شویب قد
 هد اب نامه شود
 تأبیه . [تأب س] [ع مع ل] از لائی
 آنکه در ماش در با آورد (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد) آنکه در ماش در راه نکند
 داشته نامد (ناظم الاطباء) || آنکه و...
 جماع حدت کند (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (فطر المصط) || آنکه بیش از ارحان
 اراان کند (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 || بحر در حکت (منتهی الارب) (فطر
 المصط) || حکایت آوار و رها کردن
 (منتهی الارب) (فطر المصط)
 تأبیه . [تأب س] [ع مع ل] آنکه و...
 جماع حدت کند (منتهی الارب) (فطر
 المصط) || آنکه بیش از ارحان اراان
 کند (منتهی الارب) (فطر المصط)
 تأبیه . [تأب س] [ع مع ل] کشکلاج
 بردن ، یا ما المرحل مانده و شاف
 کشکلاج کردند ، یا قال امام ای رود
 بر الکلام تا ثاب (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 رجوع به اقرب الموارد شود | حوار
 تا... را برای جویس بر مانده بلیضا
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) | دغار
 کوبک (فطر المصط) || در...
 (فطر المصط)
 تأبیب . [تأب س] [ع مع ل] آمانه
 شدن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
 (آندراج)
 || پوشیدن راب (۲) را (منتهی الارب)
 (آندراج) رجوع به... سودا...
 شدن (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) | که... حاکمان مرصه و
 مردن آوردن هردو ازوان (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) | آب هوسا
 عی طوره ، یاد گمان را...
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(۲) حادرتکا در میان حاکم رده ران پوشند می کر بان و آست

تَأْتِي [ت آت ت] (ع م ص ل) (۱) آرزومند شدن. (آندراج). (غیاث اللغات).
 || پیشو شدن. (آندراج). (غیاث اللغات).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص م) نعته [ت آت ت] (منتهی الارب) خود را دیوانه ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به نعته شود.
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص ل) آماده شدن و حاصل گشتن کار. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از آندراج). آماده شدن کار. (اقرب الموارد). || وفق و نرمی کردن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آندراج). نرمی کردن کسی برای کار. (اقرب الموارد). || آسودن او را از جهی که حاصل شود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || از پیش رو آمدن کسی را برای احسان. (آندراج). بیاه فلان بیثانی لمر و فک. آمد فلان در حالی که متعرض معروف و احسان می بود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (م) آسان کردن راه آب را. (اقرب الموارد). (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). و در صحاح است که عامه گویند و اینکه به او بجای همزه اثبت الماء نایب و نایبا. آسان کردم راه آب را (منتهی الارب).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص) رانندگی کردن و راه را پدید آمدن. (از اقرب الموارد). (از ناظم الاطباء). ام التوب نایباً. انب گردانیده شد جامعه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || یوسایدن انب کسی را. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). امه الاتب پوشانیدن او را انب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به نایب بود.
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص م) زه کردن کمان را. امر القوس تأتیراً. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص م) دو راهزن را یک گردانیدن ام المرأة نایباً. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص) بعد از گوسار زدن دن. (ناظم الاطباء).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص م) از ملای مرد [ت آت ت] - راه آب و دادن (ناح المصادیق). (دورنی).
 امی البام آید و مایه سهل سبیل (اقرب الموارد). تسهیل حرمان آب. آسان کردن راه آب رجوع به مایه و ناظم الاطباء شود.
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص) آمدن کسی را و آوردن. (از ناظم الاطباء).

تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص) اوقات گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
 || بسیار شدن کالا. (ناح المصادیق). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || یافتن مال را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص ل) بر اثر رفتن. (منتهی الارب). پس چیزی رفتن. (آندراج).
 || پذیرفتن اثر چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قبول اثر کردن. (ناظم الاطباء). نشان ماندن در چیزی. (آندراج). رجوع به تأثیر شود.
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص) در تداول فارسی امروز، هم انگیز و تأثیر انگیز باشد رجوع به تأثیر شود.
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص) در تداول فارسی امروز، تأثیر آورد، هم انگیز باشد رجوع به تأثیر شود.
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص) اعانه کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گرد چیزی دو آمدن. (دورنی). || نهان خانه ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || لازم گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (قطر المحيط). || الفت کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (قطر المحيط). || بروی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (قطر المحيط). || الفاح کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (قطر المحيط). || همواره برانگیختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص ل) بین گرفتن و محکم و استوار شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). || بزرگ شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).
 تأمل الرجل بروی شد مرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || فراهم آمدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).
 تأمل الشیء فراهم آمد این چیز (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (ع م ص م) گرفتن خواربار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
 || حاصل (اقرب الموارد). اصل می گرفتن (ناح المصادیق). اصل می کردن. (دورنی).
 || گرد آوردن مال. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آندراج).
 آب. (اقرب الموارد).
 || آنگدن راه. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آندراج). فرود آمدن راه. (ناح المصادیق).
 (ع م ص) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| فراهم آوردن چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آندراج).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص ل) توبه کردن از گناه و باز ایستادن از آن. (اقرب الموارد). (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از آندراج). (از دورنی).
 لولم اترك الكعب تماماً لیركه نفسه. (م) بزهکار دین خود را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آندراج).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص) آهنی است که رندیده میشود بدان باطن سیل شتر تایی آن گرفتار شود. (منتهی الارب). (قطر المحيط).
 مشره [ت آت ت] (ع م ص) (منتهی الارب). (قطر المحيط). || سرهنگ و شمشیر. (منتهی الارب). حلاوز. (قطر المحيط).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص) بی سرو آسمان و بساز کردن کاربرد. (از منتهی الارب). (آندراج). (از ناظم الاطباء).
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (ع م ص) اثر و نشان گذاشتن در چیزی. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). نشان گذاشتن در چیزی (آندراج). اثر کردن. (دورنی). و بالفظ داشتن و گرفتن مستعمل (است در فارسی). (آندراج).
 این دوسنی چنان مؤکد گردد که زمانه را در گشادن آن هیچ تأثیر نماند (بیهی حاب مرحوم ادیب من ۲۱۲، چاپ د کرقلمص ص ۲۱۰).
 از کان مواید بنو هسنی دارند
 تأثیر بسی مشر در وی خندان را.
 ناصر خسرو.
 من حنت بهانت و بهرمان روانست
 تأثیر چنین باشد فرمان روا ترا.
 ناصر خسرو.
 آدمی را در جرح تأثیر نیست
 جرح را از خدای فرمانیست.
 مسعود سعد.
 اینهمه حنست و بک ما بر صبح بخت است
 پاس تا حور مید اقبال بر آید آشکار
 صابری.
 کسسه معنوی را درد جانند که خلق
 زنده چنانچه و ما زنده با سر او.
 سعدی.
 جان من زنده بماند هوای لب است
 ساز گاری بکنند آب و هوای گرم
 سعدی.
تَأْتِيهِ [ت آت ت] (راج) نام وی مرزا محسن (۲) از برجری های مولد سعد در اصفهان است. احداث وی را شاه عباس صفوی از تریز کوچانید و در اصفهان مسکن داد.

(۱) این کلمه در آندراج و غیب آمده و در کتابهای لغت دیگر مشاهده نمند و ممکن است تصحیفی در کلمه رخ داده باشد.
 (۲) در آسنگله آند و در تاریخ زده آبی، محمد حسن و در قاموس الاعلام ترکی و تذکره خوشگو، محمد محسن ضبط شده ولی در کتاب دامستان آذربایجان و فهرست کتابخانه مدرسه عالی سهسالار مرزا محسن آمده است و این بیت هم نام ویرا به محمد حسن، صریح میکند. حنند به بستر افکنی محسن مستمند خود هیچ حنند مسکنی از دم وایسند او. (ناصر بنقل فهرست کتابخانه مدرسه عالی سهسالار).

تاریخ تولد تأثیر را بر منای این دویت
 در پنجه و پنج مهر در ماهی
 یک گوهرم افتاد و شد ساحسی
 تاریخ محاسباتی دهان آمد
 انداختنی یکی ز انداختنی
 در حدود سال ۹۰-۹۱ هجری قمری در سده
 و در تصریح تکرت حوشنگو سال ۱۱۲۹
 در گذشت. وی از مسویان دربار شهری
 و چندی هم وزیر بود.
 چون خلاص از صل بر د ششم
 گشتیم آسوده صاده به بهت
 بی تاریخ مکی ز اهل سخن
 قلم آورد و «طنین» موس
 در آنکه لوان ایات آشکار می گردد وی
 در ۱۱۲۰ هجری از سخنان دیوانسرای
 کتبه کرده و هجرت و احرام در خانه خود
 معتکف گشت تا رحمت ایزدی بیوس
 آرد بیکهائی در آتشکده آرد
 و با وجود آنکه بطنش با نراس محش
 می بود است
 او را دیوانست شایسته و مقلدان
 مشهوری ها و مرثیات که در حدود ۱۶۴۳
 بیت سروده اند (۱)
 در وقت که آتشکده آرد (بسخ روان)
 من ۱۲۴ و هجرت که اطلاع منزه عالی
 سی سال از ۲ من ۵۲۳ و کتابخانه مستندان
 آرد با جان من ۲۷-۸۱ و طوموس الاعلام
 رکنی و تذکره حوشنگو تاریخ رد آرد
 شود
تأثیر داشتن - [ت - ت] (معمر گب)
 مؤثر واقع شدن، بجهه دانش گوشت
 من تأثیر داشت، تلاش من نتیجه مبادت
 رجوع به آرد شود
تأثیر گرفتن - [ت - ت] (معمر گب)
 کار کردن، کارگر امین، کارگر شدن
 کاری شدن
 در دوری از رکن، هر دو کاری من
 من راو تأثیر کرده، در وی من کارگر
 افتاد
 کار و جبهه برج و نامک داود
 در وصف و کرد تأثیر ستانی
 رجوع به آرد شود
تأثیر، [ت - ت] (معمر گب) ادب زان
 در کتبان عاق (مسیه الارب) (اراضم -
 الاطباء) د - واد کتبه کرد (دوری)
 د کتبه د کتبه میانی (اح المصا در بهن)
 مدار کتبه د کتبه کار کردن د
 طلب کردن الله انشاء طلب کرد آرد
 (اطم الاطباء)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) اصل و انوار
 کتبه (مسیه الارب) (آسراج)
 (اضم الاطباء) د کتبه عاق (ع - ع)
 الارب (آسراج) (اضم الاطباء)

اصل گردانیدن، یعنی ضاقت خود ساحب
 و گرد آورده مال (مسیه الارب)
 (آسراج)، (ماطم الاطباء) || ایزدی
 منک خود را (مسیه الارب) - (آسراج)
 (ماطم الاطباء) || یوشایدن اهل خود را
 هر س لسان و احسان کردن ما نشان -
 (مسیه الارب) (آسراج) (ماطم الاطباء)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م به مسوب
 کردن (ماح المصادر بهتی) (دهار)
 (دوری) - گمن کسی را که بنگاه کردی
 (مسیه الارب) (ماطم الاطباء) کتبه
 مسوب کردن (آسراج) م - م به مسوب
 کردن (برخان علامه حرجانی) || کتبه
 و کاری که حلال بوده (مسیه الارب)
 (ماطم الاطباء) (آسراج)
 موس و سره از امور نامم
 (رجوع به ص ۴۴۹)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) س - س
 افریده شدن آتش (ماح المصادر بهتی)
 (دوری) (مسیه الارب) (اراضم الاطباء)
 (آسراج) و ایزدی آتش (مسیه الارب)
 (ماطم الاطباء) || مسوب کردن دور
 (مسیه الارب) (ماطم الاطباء) (آسراج)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م کتبه
 کتبه شدن کاوردنی و آهو و آنچه بدان ماند
 (ماح المصادر بهتی) (دوری) اس ماضی
 کتبه کاوان (مسیه الارب) (ماطم الاطباء)
 در کتبه کردن و جمع شدن هود از جدا
 (مسیه الارب) (ماطم الاطباء) کرد آتش
 قوه، حری (ارب الموارد) || ز کرد
 آمدن آت در کتبه (ماح المصادر بهتی)
 (مسیه الارب) (ماطم الاطباء) || مهذب
 حواس (مسیه الارب) (ماطم الاطباء)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م
 آس (ماح المصادر بهتی) (ارب الموارد)
 روانه کردن آتش (مسیه الارب) (ارب -
 الموارد) (ماطم الاطباء) اسب آرد شدن
 رود (ماح المصادر بهتی) (مسیه الارب)
 (ماطم الاطباء) اسب چشم کردن
 (ماح المصادر بهتی) (ارب الموارد) || آرد آتش
 سرزدیدن (مسیه الارب) (ماطم الاطباء)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م
 آتش را (ماح المصادر بهتی) (مسیه -
 الارب) (ماطم الاطباء) (آسراج)
 روانه کردن آتش (آسراج) (عیال القعاب)
 ایزدی و ایزد گردانیدن (مسیه الارب)
 || حمله کردن و رفتن (مسیه الارب)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م
 (ماح المصادر بهتی) (دوری) مهذب کردن
 (مسیه الارب) (ع - ع) (آسراج)
 (ماطم الاطباء) (برخان علامه حرجانی)
 جعلی شایسته جعلی چون معسرت ماه

روم و سر در جعلی و صنعت تأثیر سیاست باز
 ماضی - (مستند نامه ص ۱۷۹)
 (م) دور کردن کسی را علاج کردن (ماح
 المصادر بهتی) (دوری) - (آسراج)
 (مسیه الارب) (ماطم الاطباء) || م - م
 کردن (مسیه الارب) || مازداسن
 (مسیه الارب) م - م ماضی کردن آت در
 مأخذ (مسیه الارب)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م کتبه شدن
 (ماطم الاطباء)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م
 احداثی ماضی، در راه کرده کردن (مسیه
 الارب) (ماطم الاطباء)
 || دور کردن کردن احداثی، دور
 مکت کردن (مسیه الارب) (ماطم الاطباء)
 مکی کردن (ماح المصادر بهتی) (دهار)
 موحید (دوری)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م تکرار
 بودن اب صفا مانند کتبه آه آه (۲)
 (ماطم الاطباء) || م - م دوری کردن (۲)
 (ماطم الاطباء) کتبه دور (۲) (ماطم -
 الاطباء)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م کتبه
 (مسیه الارب) (ماطم الاطباء)
 اسب الشیخی و نه احدا و تأخذ او گوهرم
 اس سر را (مسیه الارب) (ماطم الاطباء)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م واس
 شدن (ماح المصادر بهتی) (دوری)
 (اربخان علامه حرجانی) من ماضی
 (مسیه الارب) (آسراج) (مسیه)
 نظام) (ماطم الاطباء) - آخر امین
 (مسیه الارب) (ماطم الاطباء) م - م
 معصم باشد || در کتبه کردن (م - م)
 الارب) (ماطم الاطباء)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م
 کتبه کردن بر ادوی کردن (ماح المصادر
 بهتی) (مسیه الارب) (دوری) (دهار)
 ایزد و ماضی (مسیه الارب) (ماطم الاطباء)
 (آسراج) م - م ایزد حواس (م - م)
 الارب) (ماطم الاطباء) || قصد حری
 کردن (مسیه الارب) (ماطم الاطباء)
 طلب بودن - م - م (آسراج) انوار
 حری را حسی (مسیه الارب)
 (ماطم الاطباء)
تأثیر [ت - ت] (ع - ع) م - م
 شروا (مسیه الارب) (ماطم الاطباء)
 تا اسب سوهن ماهی ایزد دران دنگر
 بود (مسیه الارب) (ماطم الاطباء) م - م
 ایزدی و سوهن را ایزدی دنگر
 (ماح المصادر بهتی) م - م ایزدی
 (ارب الموارد)

(۱) در خلاصه الامکار در عتایات دیوان تأثیر در آینه اسب و ان رقم حده ایات عریای او در بر روی است
 (۲) در ساج العروس و اقرب الموارد و مسیه الارب، دفعه شد

تأخیر - [ت آ م] (ع م ل م) واپس افکنیدن. (تاج المصادر بیعتی). (از نهاد). سپس گذاشتن. (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء). واپس گذاشتن. (آندراج). (فرهنگ نظام). واپس بردن. (آندراج). تعقیب و تعویق. (فرهنگ نظام). یا لفظ کردن و آوردن مستعمل است. (آندراج). بالفاظ انداختن و کردن و دشمن مصدر مرکب آید. این لفظ در عربی مصدر است اما در فارسی هم مصدر استعمال شود و هم اسم جامد. (از فرهنگ نظام).
و در آن تقدیم و تأخیر صورت نیندد.
(کلیه).

و عده تأخیر بر نامه
لبنی از برده بدر ناعنه. نظامی.
گرچان طلبد حبیب عشاق
نه صبر روا بود نه تأخیر. سعدی.

منزل
در تأخیر آفتهاست، می‌تأخیر آفات
روز بازار جوانی چند روزی پیش نیست
نقد را باش ای پسرکانت بود تأخیر را.
سعدی.

بشر اک ادرسی بندی خدا را زود سپم کن
که آفتهاست در تأخیر و مطالب را زان جاری
(حافظ بتل امثال و حکم)

|| دفع الوقت. (ناظم الاطباء). || معانست.
(ناظم الاطباء). بلا تأخیر بدون درنگ
و سرعت. (ناظم الاطباء). || سپس مانستن
(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درنگی
و دیرری. توقف. عقب انداختگی و
دیر کردگی و عقب ماندگی (ناظم الاطباء).
تأخیر افکندن - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
ل) پس مانع، عقب افکندن رجوع به تأخیر
شود.

تأخیر انداختن - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
عقب انداختن. درنگی و دفع الوقت.
(ناظم الاطباء). رجوع به تأخیر شود.
تأخیر بردار - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب.
تأخیر پذیرند. حیز. قابل پس افکنیدن.
رجوع به تأخیر و تأخیر پذیر شود.

تأخیر برداشتن - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
تأخیر پذیرفتن. قابل پس افکنیدن
و بر ایشان جاسوسان و مشرکان داری که
این از آن مهاسست که البته تأخیر بردار
(بیعتی). اگر سلطان برسد. این وقت
پسب وی باید داد که تأخیر بر ندارد
(بیعتی). رجوع به تأخیر و تأخیر پذیر
و تأخیر بردار شود.

تأخیر پذیری - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
تأخیر پذیرند. تأخیر بردار. حیز قابل
پس افکنیدن رجوع به تأخیر و تأخیر بردار
شود.

تأخیر پذیری - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
عقب پذیرند. تأخیر پذیر. تأخیر پذیرفتن.
مقابل تأخیر پذیرند. رجوع به تأخیر و
برکیت آن شود.

تأخیر نمودن - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
ل) واپس افکنیدن. مؤخر داشتن.
از حقوق رعیت بر پادشاه آنستکه ... بپوی
در مراتب تقدیم و تأخیر نرماید. (کلیه).
تأخیر کردن - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
ل) درنگ کردن. (ناظم الاطباء).
دیر کردن. تأمل کردن.
خبر زان توامست در طلبش
خبره غیره چرا گئی تأخیر.
ناصر خسرو.

ملك گات اگر در مفاوضه او عیبی تأخیر
کردی چه شدی که من او را اقرون از
قیمت دانم. (گلستان).
پاران نشاط اول ایشان بیارید
ابرایشه تأخیر که کرد از بی آن کرد.
سعدی.

ساعتی تأخیر کرد اندر ششم
پند از آن شد پیش شبر پنجه زن
مولوی.
در شدن خر گوش پس تأخیر کرد
مگر را با شویشتن تقریر کرد
مولوی.

تأخیر ناپذیری - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
مقابل تأخیر پذیری. رجوع به تأخیر و تأخیر
پذیری و سایر ترکیبات تأخیر شود.

تأخیه - [ت آ م] (ع م ل م) مصدر
و اخیب ساختن. (تاج المصادر بیعتی). (ذوزبی).
اخیب ساختن برای چهار یا یان. (منتهی الارب).
اشیت النایة تأخیه. اخیب ساختم برای آن
سود. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
تأدیپ - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
ل) (تاج المصادر بیعتی). ادب آموختن.
(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ادب گرفتن.
(ذوزبی). (ناظم الاطباء). ادب یافتن.
(آندراج). (فرهنگ نظام). و چون ایام
رعاع باحر رسبد در سفت حلم و ادب.
انند. (کلیه).

تأدیپ - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
روی ادب. بسی تکامد داشت حد.
تأدیپ نمودن - [ت آ م] (ع م ل م) مصدر
نمودن در چیزی. (منتهی الارب). (ناظم
الاطباء).

تأدیپ - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
خورس کردن و اکلهم نارجیل و پادامون
و پندسون. (احیاء الصناعات و الهندسة).
تؤدیپ - [ت آ م] (ع م ل م) مصدر
آمستگی و درنگی. (منتهی الارب).
تؤدیپ نمودن - [ت آ م] (ع م ل م) مصدر
به نواذ شود.
تؤدیپ - [ت آ م] (ع م ل م) مصدر
(منتهی الارب). رجوع به تأدیپ نمودن.

تأدیپ - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
ل) (تاج المصادر بیعتی). (از نهاد).
ادوات و اسباب آنرا. (منتهی الارب).
(ناظم الاطباء). ساز روزگار ترا گرفتن.
(تاج المصادر بیعتی).

تأدیپ - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
ل) (تاج المصادر بیعتی). (از نهاد).
ادوات و اسباب آنرا. (منتهی الارب).
(ناظم الاطباء). ساز روزگار ترا گرفتن.
(تاج المصادر بیعتی).

تأدیپ - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
ل) (تاج المصادر بیعتی). (از نهاد).
ادوات و اسباب آنرا. (منتهی الارب).
(ناظم الاطباء). ساز روزگار ترا گرفتن.
(تاج المصادر بیعتی).

|| طلب و تنبیه و سیاست کردن (از ناظم الاطباء).
|| بازخواست کردن کسی بر کاری پذیرای
خواندن وی به حقیقت نریست. (اقرب الموائد).
حقیرت و بجزایات
اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدنی
برودی تأدیپ فرمودندی از جهت حق
خدمت. اما او را برندان فرساردندی.
(نوروزنامه).

عنایت بر من اولیتر که تأدیپ حفا دیتم
گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم
کردی.
سعدی.

همه را بعدیات عذاب تأدیپ کرد.
(ترجمه یسینی).
|| در اصطلاح فقه. شخصی باثقی رازدن
در صورتیکه مرگب حرم غیر بالغ باشد
برحاکم است که او را تأدیپ کند.
|| تأدیپ احداث. تربیت جوانان.
تأدیپات - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
رجوع به تأدیپ شود.

تأدیپ گرشک - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
م) (تاج المصادر بیعتی). (از نهاد).
ادوات و اسباب آنرا. (منتهی الارب).
(ناظم الاطباء). ساز روزگار ترا گرفتن.
(تاج المصادر بیعتی).

به آب اندام را تأدیپ کردند
نیایشگاه را برتیب کردند. نظامی.
تأدیپ نمودن - [ت آ م] (ع م ل م) مرکب
م) (تاج المصادر بیعتی). (از نهاد).
ادوات و اسباب آنرا. (منتهی الارب).
(ناظم الاطباء). ساز روزگار ترا گرفتن.
(تاج المصادر بیعتی).

تأدیهم . [ت د ه] (ع مع م) آمیختن ماورا
 با اسب و روش (ارمسیه الارب) . (ار اقرب
 الموارد) ادم الحرس ، سبار آمیج ، نوزرا
 با ان خووش (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
تأدیقه . [ت د ی] (ع مع م) گزاردن
 (منتهی الارب) . (آسفرج) . (عیات -
 اللغات) (ترجمان علامه سرحانی) - گزاردن
 وام و هر صه و آنچه بدان ماند (روزی)
 (ناح المصادر بیعتی) . ادا کردن (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) . (آسفرج)
 (مرهنگ نظام) . (عیات اللغات)
 و سایرین (منتهی الارب) . (آسفرج) .
 (ناظم الاطباء) (مرهنگ نظام) .
 (عیات اللغات) .
تأدییه گرفتن . [ت د ی ک د] (ع مع م)
 پر دامن ادا کردن
 رجوع به بلوه شود
تأذی . [ت ذ] (ناح رجوع به تادیف)
 شود
تأذین . [ت ذ د] (ع مع م)
 آنگاه آمدن (منتهی الارب) (ناح المصادر
 بیعتی) (روزی) (دهار) (ترجمان علامه
 سرحانی) (ناظم الاطباء) (آسفرج)
 اِسو کفناه کردن (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد) . (ناظم الاطباء) از مادی کردن
 به عهدت (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 اِسوار کردن ، اِسنادس (ناح المصادر بیعتی) .
تأذی . [ت ذ د] (ع مع م) آوردن
 شمس (منتهی الارب) (روزی) (دهار)
 (آسفرج) (مرهنگ نظام) (ناظم الاطباء)
 ریح کشیدن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء)
 اومت دین (مرهنگ نظام) . درخش ،
 ریختن ، ریجندگی ، ریح بردن
تأذین . [ت ذ] (ع مع م) ادا کردن
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) تا کت سبار
 کردن (ناح المصادر بیعتی) (روزی)
 (دهار) (آسفرج) (ترجمان علامه
 سرحانی) اِسوار دادن (روزی) (ترجمان
 علامه سرحانی) اِسوار اعلا کردن
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) سبار
 آنگاه آمدن (آسفرج) اِسوار کردن گوش
 کسی را (منتهی الارب) (ناح العبادت -
 بیعتی) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)
 گوش مالیدن کوفتند (آسفرج)
 زرد آمدن او آنگاه آمدن آت (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء)
 اِسوارت دادن کسی را نکازی (منتهی -
 الارب) (ناظم الاطباء) نه وری دادن
 کسی را نکازی (آسفرج) . اِسوارت
 صاحب زنی کس و حر آن (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) عالی را و حر آن کزین
 کردن (ناح المصادر بیعتی) کزین ساری
 مارا (اقرب الموارد) (آسفرج) .
فلان . [ت ن] (ع مع م) نامت ، ورن
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

تأثر . [ت ث] (ع قید) رج نازه [ت]
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 رجوع به نازه شود .
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) *
 تکف و سرك شنس (منتهی الارب)
 (آسفرج) (ناظم الاطباء) اِسوار کردن
 (منتهی الارب) . (آسفرج) (ناظم -
 الاطباء) . اِسختی کردن در حاجت .
 (منتهی الارب) (آسفرج) (ناظم الاطباء) .
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) مشتمل شدن
 آتقی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) بوی خوش
 دیدن . (اقرب الموارد)
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) مصدق
 و معر من کسی شدن . (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) اِسوار کردن زمین را
 (منتهی الارب) . (آسفرج) . (ناظم -
 الاطباء) اِسوارت کردن (منتهی الارب)
 (آسفرج) . (ناظم الاطباء) . اِسوارت
 مالیدن گیاه که ممکن شود مرین آن
 (منتهی الارب) . (آسفرج) (ناظم الاطباء)
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) (اره ت ت ت ت)
 پادۀ کوتوال . (منتهی الارب) السایع
 للشرطی (اقرب الموارد) (فطر السیط)
 (ناح العروس) پادگان سلطان که بی وسیع
 همراه باشد (منتهی الارب) . والعمون
 مکنون مع السلطان بالذوق . (فطر السیط) .
 (اقرب الموارد) (ناح العروس) ح نادر
 (فطر السیط) . رجوع به تأثر شود
تأثر . [ت ث ر] (ع قید) ناره [ت]
 نکاد (منتهی الارب) همره آن برای
 کثرت استعمال مبروک شده (منتهی الارب)
ح . [ت] (منتهی الارب)
 رجوع به ناره شود
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) (ارد ادنی)
 پس مانع از چیزی (منتهی الارب)
 (آسفرج) (ناظم الاطباء) .
 اِسوارت کردن و سدن کشن در مکتبی .
 (منتهی الارب) (آسفرج) (ناظم الاطباء)
 اِسوارت صاحب زمین و سوار عمل (منتهی -
 الارب) . (آسفرج) (ناظم الاطباء)
 اِسوارت حرری حسن (منتهی الارب)
 (آسفرج) (ناظم الاطباء)
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) اسوار کردن
 (ناح المصادر بیعتی) (منتهی الارب)
 (روزی) (ناظم الاطباء) (مرهنگ نظام)
 اسوار کردن ناره . (آسفرج)
 اِسوارت معن بودن . (منتهی الارب)
 (آسفرج) . (ناظم الاطباء) اِسوارت
 کردن (منتهی الارب) (آسفرج)
 (ناظم الاطباء) اِسوارت ساری و تمام
 خود را اِسوارت (منتهی الارب) (آسفرج) .
 (ناح الاطباء) اِسوارت (روزی)
 (مرهنگ نظام) اِسوارت (منتهی الارب)
 شدن . (روزی) .

تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) ورنه ایس
 مصی را بر منعی (منتهی الارب) . (ناظم -
 الاطباء) . مر علائیدن و سوارت کس .
 (آسفرج) . سوارت کس میان قومی
 (ناح المصادر بیعتی) سوارت کس میان
 قومی . (روزی) .
 اِسوارت نوب و امشاء حضرت زمان و قیامت دراز
 کردند و در صریم و اِسوارت محال صبح ناهست
 (بر حقه منعی) .
 اِسوارت اِسوارت (منتهی الارب)
 (روزی) . (ناح المصادر بیعتی)
 (آسفرج) (ناظم الاطباء)
 طامعۀ از اِسوارت حرووی از برای اِسوارت
 آتش هبه . اِسوارت را اِسوارت اِسوارت
 آوردند . (بر حقه منعی)
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) ورنه ایس
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) اِسوارت کس
 سوارت کس (از اِسوارت اِسوارت و
 فطر السیط)
 اِسوارت در سب صاحب . (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) اِسوارت کس ، و اِسوارت
 آن (اقرب الموارد) اِسوارت قوم آتمان
 را معالفت نکند بر اِسوارت (از
 اقرب الموارد) .
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) سار و نه
 مملو کردن یا پوشیدن
 اِسوارت کتاب تاریخاً تاریخ بوسه آتکات
 را (ناظم الاطباء) اِسوارت سار و وقت ،
 و تقوی تاریخ هر چیزی طاب و و نه
 آتس که بدان معنی میشود و بدان سبب
 گویند فلان تاریخ قوم خویش اِسوارت
 معنی بوی شرف و زمانه آتمان منتهی
 محمود (از اقرب الموارد) رجوع به تاریخ
 شود
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) سار و نه ایس
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) اِسوارت
 کردن . محکم اِسوارت تاریخ اِسوارت
 اِسوارت کردن مع
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) سار و نه ایس
 کردن (منتهی الارب) (آسفرج)
 (ناظم الاطباء) اِسوارت ناره و خدمت
 کسی از کسی (منتهی الارب)
 (آسفرج) (ناظم الاطباء) اِسوارت
 کردن (ناح المصادر بیعتی)
تأثر . [ت ث ر] (ع مع م) اِسوارت
 آتش را (منتهی الارب) (آسفرج)
 (ناظم الاطباء) اِسوارت امکان میان قوم
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم -
 الاطباء) سوارت کس (ناح المصادر بیعتی)
 (روزی) (محل اللغه) اِسوارت کس حرب
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) آتس
 سوارت اِسوارت (ناح المصادر بیعتی)
 (محل اللغه) . (اقرب الموارد)

تأریف - [ت ا ر ف] (ع مع م) جبرائیل
 گیاه زمیزرا و طلب نمودن آن را. (منتهی
 الارب). (قطر المحيط). (ناظم الاطباء). ||
 بیت روزه کردن و آماده شدن برای روزه.
 (منتهی الارب). (قطر المحيط). (آندراج).
 (ناظم الاطباء). || سخن را نهیدب کردن.
 (قطر المحيط). آراسته نمودن کلام.
 (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).
 تأریف سخن، مهیا کردن و تعدیل کردن
 آن. (از اقرب الموارد). || گران کردن.
 در وزن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
 (آندراج). گران کردن. (قطر المحيط).
 || اصلاح نمودن. اصلاح کردن چیزی را.
 (قطر المحيط). (منتهی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطباء). || درنگ کردن نمودن.
 کسی را. (منتهی الارب). (قطر المحيط).
 (آندراج). (ناظم الاطباء). || در مشك
 قرار دادن. (قطر المحيط). در مشك
 روغن مارب یا آب انداختن برای اصلاح مشك.
 (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم
 الاطباء).
تأریف - [ت ا ر ف] (ع مع م) حد چیزی
 پیدا کردن. (ناج المصادر بیهقی). گردانید
 شدن حد برای زمین و قسمت نمودن.
 (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).
 تأریف بر زمین (عمل آن معمول آید)
 حدودی برای آن تعیین شدن و قسمت
 گردیدن. (از اقرب الموارد و قطر المحيط).
 تأریف خانه و زمین. تعیین کردن و تقسیم
 نمودن خانه و زمین. (از اقرب الموارد).
 || تأریف حیل، گره بین ریسان.
 (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطباء).
تأریق - [ت ا ر ق] (ع مع م) بی خواب
 کردن. (ناج المصادر بیهقی). (اقرب
 الموارد). (روزی). بیدار داشتن کسی را.
 (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
تأریك - [ت ا ر ی ك] (ع مع م) حمله،
 پوشیدن و آراستن حمله را به اربك.
 (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).
 تأریك هروس، بوساندن و برابری که.
 (از قطر المحيط).
تأریة - [ت ا ر ی] (ع مع م) کاریه
 (احیه) ساختن سوزو. (منتهی الارب).
 (ناظم الاطباء). (ناج المصادر بیهقی).
 || اقامت افکنیدن. (ناج المصادر بیهقی).
 (روزی). || ثابت گردانیدن و اسوار
 ساختن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم
 الاطباء). || برافروختن و سیار مستعمل
 ساختن آس را. (منتهی الارب). (ناظم
 الاطباء). آتش افروختن. (ناج المصادر
 بیهقی). آتش بلند کردن. (روزی).
 || آسندان ساختن برای آتش. (منتهی
 الارب). (ناظم الاطباء).

|| پنهان کردن حقیقت چیزی و ظاهر
 کردن قدر آن. (منتهی الارب). (ناظم
 الاطباء).
تأز - [ت ا ز] (ع مع ل) منمعل شدن
 زخم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
 التیام یافتن زخم (از قطر المحيط). (از تاج
 العروس) || نزدیک شدن قوم در جنگ
 با یکدیگر. (از تاج العروس). (از قطر
 المحيط). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
تأز - [ت ا ز] (ع مع ل) خراسترا و خلقت. (منتهی
 الارب). (تاج العروس). (قطر المحيط).
 (ناظم الاطباء).
تأزب - [ت ا ز ب] (ع مع م) بخش
 کردن مال. (منتهی الارب). (قطر المحيط).
 (اقرب الموارد). (آندراج). (ناظم
 الاطباء).
تأزج - [ت ا ز ج] (ع مع ل) درنگی
 کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
 || باو ایسان از کادی. (منتهی الارب).
 (ناظم الاطباء). || پس ماندن. (منتهی الارب).
 (ناظم الاطباء).
تأزر - [ت ا ز ز] (ع مع م) ازاد پوشیدن.
 (تاج المصادر بیهقی). (روزی). (منتهی
 الارب). (قطر المحيط). (دهار). (اقرب
 الموارد). (آندراج). (ناظم الاطباء).
 || بمس گیاه بمس دیگر را تقویت کردن و
 بیم بعبیدن و سخت شدن.
 تأزیه التیت حتی تطایلت
 ربه و همی ماتری التاء بوماء.
 (اقرب الموارد).
 || (مع ل) دراز شدن و قوی گردیدن
 گیاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
تأز - [ت ا ز] (ع مع ل) شدت قلبان
 درنگ. (ناج العروس). سخت موسیدن درنگ
 یا جوس آمدن آن. (منتهی الارب).
 (ناظم الاطباء).
 || تأز علس، موج رفتن مردم در آن.
 (اقرب الموارد).
تأرف - [ت ا ر ف] (ع مع م) کواه شدن و
 بردن شدن. (قطر المحيط). (اقرب الموارد).
 زدودن شدن بیکدیگر. (ناج المصادر بیهقی).
 || يك شدن جا. (قطر المحيط).
 || تنك سیه شدن مرد. (قطر المحيط).
 (اقرب الموارد). بدخوی شدن مرد. (قطر
 المحيط). (اقرب الموارد).
تأرق - [ت ا ر ق] (ع مع ل) يك شدن
 سیه. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم
 الاطباء). یعنی همگن گردیدن. (منتهی
 الارب). (ناظم الاطباء). تأرق صدر. اقرب
 الموارد). رجوع به نازل شود.
 || تنك آمدن در شك. (منتهی الارب).
 (ناظم الاطباء).

تأزل - [ت ا ز ل] (ع مع ل) تنك شدن
 سینه (اقرب الموارد). (منتهی الارب).
 (ناظم الاطباء). رجوع به نازل شود.
تأزم - [ت ا ز م] (ع مع م) اقامت کردن
 در خانه. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).
 تأزم القوم دارهم، دیر زمانی در آن اقامت
 گزیدند. (اقرب الموارد). استغنی و محطی
 رسیدن مردم را. (اقرب الموارد). || دره
 یافتن استغنی و محطی زمانه. (اقرب الموارد).
تأزی - [ت ا ز ی] (ع مع ل) تازی عنه،
 باز گشت از وی. (منتهی الارب). تنكس
 [ت ن ك س] (اقرب الموارد). (قطر المحيط).
 || تازی القدر رحیدن تیر در شك و جنبیدن
 دو آن. (منتهی الارب). (قطر المحيط).
 (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || (مع م)
 ارا. (مصعب آبد و حوض). برای خوش ساختن.
 (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم
 الاطباء). (قطر المحيط). رجوع به مازی
 شود.
تأزیج - [ت ا ز ی ج] (ع مع م) با کردن و دواز
 کردن آن. (از منتهی الارب). (از ناظم
 الاطباء). بقاء طولاً. (اقرب الموارد).
 (قطر المحيط).
تأزیر - [ت ا ز ی ر] (ع مع م) ازاد پوشانیدن.
 (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم
 الاطباء). کسی را ازاد بر مسکن. (ناج المصادر
 بیهقی) پوشانیدن. (اقرب الموارد). (قطر
 المحيط). || قوی ساختن. (منتهی الارب).
 (آندراج). (ناظم الاطباء). گویند
 «فلان از رحیطان الدار» یعنی بائین دیوار
 های خانه را که کجکل مسترد و مستحکم
 گردانید. (منتهی الارب). (آندراج).
 (ناظم الاطباء). قویت کردن چیزی را.
 (اقرب الموارد). (قطر المحيط).
تأزیة - [ت ا ز ی] (ع مع م) اراه ساختن
 حوسر را. (از اقرب الموارد). (قطر المحيط).
 (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).
 حایکاهی که آب در حوسر شود ساحس
 (ناج المصادر بیهقی). رجوع به نازی
 [ت ا ز ل] شود.
تأسر - [ت ا س س] (ع مع ل) بهانه کردن.
 (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (قطر
 المحيط). (آندراج). (ناظم الاطباء). ||
 درنگ کردن. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).
 (قطر المحيط). (منتهی الارب). (ناظم
 الاطباء).
تأسف - [ت ا س ف] (ع مع ل) اندوه
 خوردن. (ناج المصادر بیهقی). (دهار).
 (آندراج). تلفظ (اقرب الموارد). (قطر
 المحيط). دروغ خوردن و انبوه کردن
 گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
 اندوه وهم وسررت خوردن. (منتهی
 نظام).

صاحب مرآة العیال آورد ،
 تأسیس الفی را گویند که ثالث روی بود
 چنانکه الف در « داوود » و لیکن
 اکثر شعرا تکرار آنرا در قوافی واجب
 نمیدانند و بطریق استعسان می آرد .
 تأسیس در لغت بنیاد افکندن است و بنیاد
 حروف قافیه از این حروف است و حرف
 ماقبل از داخل قافیه نیست
 قامت ترکان چو سرو آراسته است

بهر جان ما بلای خامه است
 در لفظ آراسته و خامه « الف » تأسیس است .
 (مرآة العیال جلد بیستم ص ۹۰۹) .
 قافیه در اصل بکسوف است و هفت آنرا بیع
 جاریش و طاریس این نقطه آنها دایرة
 حرف تأسیس در خیل وردف و فید آنکه روی
 بعد از آن وصل و خروج است و مترید و نایره .
 || تأسیس همان حرف قافیه است . (منتهی
 الارب) . نام حرف از حروف قافیه .
 (قیام اللغات) . (آندراج) .

|| در علم معانی آوردن کلمه ایست که افاده
 معنی تازه کند غیر از معنی کلمه اول و این
 مقابل تأکید باشد و از اشخاص که گویند :
 التأسیس اولی من التأکید . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطیاء) . و با اصطلاح علم بیان تأسیس
 آنستکه از زیادت لفظ معنی هم بیفزاید به
 آنکه حرف تقریر معنی اول باشد چون :
 « آمد مرد فاضل » که از افزودن لفظ فاضل
 صفت زاید که از لفظ مرد حاصل شده بود
 بدریافت رسید .

و تأکید آنکه از زوائد لفظ هیچ معنی
 بیفزاید بل تقریر معنی اول باشد و میس خوب :
 « آمد زید زید » و « دیدم آمدشیر » که
 از مکرر همان حاصل است که در عدم تکرار
 بود و در علم معانی و بیان ثابت شده که
 تأسیس از تأکید بهتر است . (آندراج) .
 سر حجابی آورد :

تأسیس عادت او افاده معنی دیگری است
 که پیش از آن حاصل نبوده است .
 بنابراین تأسیس بهر از تأکید است زیرا
 حمل کلام بر افاده بهر از حمل آن بر اعانه
 است . (ارتعاشات) .

و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون جلد
 احمد سعادت ج ۱ ص ۸۲ و « مطول در
 معنی » سدایه و رجوع به تأکید شود .
 || در نزد فرقه سماعیه که از غلام سماعیه شمار
 مرقمه عادت است از معنی مقتضایی که
 بدان شخص دعوت نمودند به تسلیم و اداریه .
 و این مقدمات شخصی دعوت نمودند به دعوت
 باطنی که معنوا « یکشاند » .
 (کشف اصطلاحات الفنون جلد احمد سعادت
 ج ۱ ص ۲۳۹) .

تأسیسات . [ت س] (ع) ح . تأسیس ،
 رجوع به تأسیس شود . در ندول فارسی
 امروز ، پنگاهها و ساختمانها همانند اینها .
 و رجوع به تأسیس شود .

|| تأسیسات قبر ، در خود منجمان بر مراکز
 بجران اطلاق شود و جبارتست از رسیدن
 قبر بسوجات معین از طاق البروج . رجوع به
 کشف اصطلاحات الفنون ذیل تأسیس و
 مرکز شود .

تأسیس شدن . [ت س د] (مع) مرکب
 ل . دایر گشتن ، بنا شدن ، بنیاد افکنده
 شدن ، بنیاد گشتن ، برپا گشتن ، رجوع به
 تأسیس شود .

تأسیس کردن . [ت س د] (مع)
 مرکب م . بنیاد کردن ، بنیاد افکندن ، بنا
 کردن ، دایر کردن ، تأسیس نهادن ، برپا
 کردن ، رجوع به تأسیس شود .

تأسیس نهادن . [ت س د] (مع)
 مرکب م . بنیاد نهادن ، تأسیس کردن ،
 بنا نهادن . رجوع به تأسیس شود .

تأسی کردن . [ت س د] (مع)
 مرکب (مس مرکب) افتدا کردن به پیشوای خود .
 (ناظم الاطیاء) . پیروی کردن ، متابعت کردن ،
 ایصال کسی را سرمشق قرار دادن ، رجوع
 به تأسی شود .

تأسیل . [ت س م] (ع مع) م . تیز کردن
 سر چیزی . (تاج المصادر بیهقی) . (از -
 آندراج) . تیز کردن هر چیزی . (منتهی
 الارب) . (قطر المحيط) . تأسیل سلاح ،
 تیز کردن آن و قرار دادن آن مانند اسل
 (نیزه) . (اقرب الموارد) . || تأسیل باوان ،
 رسیدن قری و نمی آن اسلحه دست را .
 (از منتهی الارب) . (قطر المحيط) . (از -
 ناظم الاطیاء) . || دراز کردن چیزی .
 (قطر المحيط) . || تأسیل تمام ، صارت
 نحوه کلاسیل (اقرب الموارد) .

تأسیه . [ت س ی ی] (ع مع) م .
 از « اس و ») اتقوه مودن برای کسی .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از -
 آندراج) . بصر فرمودن . (تاج المصادر
 بیهقی) . تسلی دادن . (منتهی الارب) .
 (ناظم الاطیاء) . عزیت کردن . (اقرب -
 الموارد) . (قطر المحيط) . (آندراج) .
 یاری کردن کسی را . (اقرب الموارد) .
 (قطر المحيط) . || حاره حوی و معامله
 کردن کسی را . (اقرب الموارد) . (قطر -
 المحيط) .

تأشپ . [ت ش ش] (ع مع) ل .
 انبوه شدن . (رووی) . (آندراج) . درهم
 بیچیدن درختان . (منتهی الارب) . (اقرب
 الموارد) . (قطر المحيط) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) .

|| بهم در آمیختن و محسح گشتن قوم .
 (از منتهی الارب) . (قطر المحيط) .
 (آندراج) . (از ناظم الاطیاء) . بهم در -
 آمیختن قوم . يقال : جاد فلان قیمن بأشب الیه ،
 ای اشتم الیه و الف الیه . (از اقرب الموارد) .
 منضم شدن بسوی کسی . (از منتهی الارب) .
 (آندراج) . (از ناظم الاطیاء) .

تأشن . [ت ش ش] (ع مع) م .
 دست به اشتهار بستن . (اقرب الموارد) .
 (قطر المحيط) . (منتهی الارب) . (ناظم
 الاطیاء) .

تأشیب . [ت ش] (ع مع) م . تپاه کردن
 میان قوم . (تاج المصادر بیهقی) . بر آقا لایتن
 ویرانگی بستن . (از اقرب الموارد) . (از قطر -
 المحيط) . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطیاء) . || درهم بیچیده ساختن
 درختان را . (اقرب الموارد) . (قطر المحيط)
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .

تأشیر . [ت ش] (ع م) حیوئیکه بدان ملح
 می گزند . (قطر المحيط) . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . ج . تأشیر ،
 (قطر المحيط) . مقدار گونه که ملح بدان
 می گزند یعنی گلا می گزند . || (مع) م .
 نیکو و خوب گردانیدن دندها را . (از -
 منتهی الارب) . (آندراج) . (از ناظم -
 الاطیاء) . نیز و باز برگ ساختن کناره های
 دندنان را . (از اقرب الموارد) .

تأصص . [ت ص ص] (ع مع) ل .
 بمنح کردن . (منتهی الارب) . (قطر -
 المحيط) . (ناظم الاطیاء) . (اقرب الموارد) .
 ازدحام قوم . (از اقرب الموارد) . اجساع ،
 فراهم شدن ، گرد آمدن .

تأصل . [ت ص ص] (ع مع) ل . تأصل ،
 اصلی گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . با اصل
 گردیدن درخت و ثابت و راسخ شدن بیخ آن .
 (قطر المحيط) .

تأصید . [ت ص ص] (ع مع) م . اُصده بوسایح .
 (منتهی الارب) . کسی را ضامک بوشامدن .
 (تاج المصادر بیهقی) . بوشانیدن اصده .
 (بهرهن کوچکی که زیر حاشیه پوشند) .
 (از اقرب الموارد) . (از قطر المحيط) . ||
 تأصیدد ، بس آزار . (اقرب الموارد) .
 (قطر المحيط) .

تأصیص . [ت ص ص] (ع مع) م . تأصیص -
 پات و جز آن ، محکم و سخت گردانیدن و
 حساسیدن بهر را به بعضی . (قطر المحيط) .
 (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطیاء) .
 تأصیص چیزی ، محکم کردن و اسوار
 ساختن آن . (اقرب الموارد) .

تأصیل . [ت ص ص] (ع مع) م . تأصیل ،
 امیالی کردن . (تاج المصادر بیهقی) . محکم
 و اسوار کردن . (منتهی الارب) . (ناظم
 الاطیاء) . تأصیل چیزی ، آشکار کردن
 اصالت باصل آن یا با اصل قرار دادن آن .
 (اقرب الموارد) . (قطر المحيط) .

تأصیه . [ت ص ص] (ع مع) ل .
 دسوار گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم
 الاطیاء) . مسور . (اقرب الموارد) . (قطر -
 المحيط) . || تأصیه مرد ، از بک او .
 (اقرب الموارد) . (قطر المحيط) .

تأکید المسم بما يشبه المدح

تأکید [تأ] (ع) م لا «ا کده و و کده» (۱) استوار کردن گرم و همه وزین و پالان بر پشت اسب و شتر و جز آن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
 تأکید بیان وزین بستن و استوار کردن آنها (اقراب السوار) .
 استوار کردن (تاج المصادر یعنی) (ذوزنی) (نهار) (ازمنتهی الارب) (زمعشری) (کشاف اصطلاحات الفنون) (انتدراج) (ترجمان علامه جرجانی) .
 توکید (تاج المصادر یعنی) .
 و آنچه از جهت وی در تأسیس قواعد اخلاقت و تأکید مبانی ملک و دولت تقدیم افتاد ... (کلیله) .
 شرایط تأکید و احکام اندر آن (وثیقت) بجای آورد . (کلیله) .
 بساطا که بر مردم و پادشاهت مزید ظلم و تأکید ضلالت . سعدی .
 شمس المعالی یا سلطان به تأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد . (ترجمه یسینی) .
 کلام سابق خود را با مکرار یا ابرام و یا ادله محکم ثابت تر کردن .
 من بخلاف خیلی تأکید کردم که بسفر بروم (فرهنگ نظام) .
 و تأکیدی رفت که از ادعای خارج احترام واجب بیند . (کلیله) .
 صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آورد تأکید در اصطلاح علوم عربی (نحو) رده و معنی اطلاق میشود .
 ۱ - چنانکه در اطول آمده است : تقریر چیزی بطور ثابت در ذهن مخاطب .
 ۲ - لفظی است که بر تقریر دلالت کند معنی لفظ مؤکدی است که بدان مصطلبی را تقریر یا تثبیت کنند و از این دو محقق تفازاتی در مطول در حد تقسیم مسند آیه مسور لفظ کل بر مسند متردن بحرف نقی گوید .
 « تأکید لفظی است که دلالت کند بر نفوذ چیزی که لفظ دیگر آنرا افاده کند » .
 و این گونه تأکید اسم از اینکه تابع اول باشد یا نه . و اینکه گفته اند تأکید اصطلاحی بوسیله الفاظ مخصوص مکرر از لفظ است مطور آن نوع تأکیدی است که مکی از توابع پنجگانه مسما آید . چنانکه گفته اند وصف گناه برای تأکید باشد و نیز گوید شربت شریفاً (مفعول - مطلق) برای تأکید اسم و امثال اینها . (چنانکه در بعضی از حواصی مطول آمده است) .
 و گاهی محاراً تأکید بر لفظی اطلاق شود که برای افاده مسامی که بدون آن

لفظ آن معنی حاصل بوده است بکار رود یعنی لفظی است که برای افاده مسامی ذکر شود که بدون ذکر آن حاصل بوده است مانند : لم یقم کل انسان . چه لفظ (کل) بر حسب عقیده بعضی تأکید است زیرا معنی آنکه «لم یقم کل انسان» معنی عموم نفی را میسرمانند همچنین «لم یقم کل انسان» نیز همین معنی را افاده می کند .
 و بر حسب مثال اول تأکید نیست زیرا اسناد در آن هنگام به «کل» است نه با انسان و علت اینکه این معنی را مجاز شمرده اند اینست که افاده معنایی که بدون آن حاصل بوده است لازمه تأکید است نه خود تأکید . زیرا تأکید اقتضای ساقبت مطلق می کند . پس تأکید یعنی مجازی نسبت به معنی اصطلاحی اهم است .
 اقسام تأکید اصطلاحی .
 ۱ - تابع مطلق . یعنی خواه تابع اسم باشد یا جز آن و آن عبارت از تأکید لفظی است و آنرا تأکید صریح نیز نامند . . . (۲) .
 ۲ - یکی از توابع پنجگانه اسم .
 و آن تابعی است که امر متبوع را در نسبت یا مشور مقرر کند یعنی حال و شأن آن را در نزد مشور ثابث میکند عبارت دیگر حالت متبوع را در نزد مشور ثابث از لحاظ نسبت یعنی از لحاظ منسوب بودن یا منسوب الیه بودن آن مقرر میکند مانند : «زید قبیل - قبیل» . «شرب زید زید» بدینسان در نزد مشور ثابث می شود که منسوب یا منسوب الیه در این نسبت متبوع است نه جز آن . یا تابعی است که مشور متبوع را بر افراد آن مقرر می کند مانند «جائتی القوم کلهم» و مقصود از این نوع تقریر بکار بردن تمام الفاظ تأکید است . در تعریف یاد شده منظور از مقرر کردن امر متبوع خارج کردن بدل و عطف نسق از تعریف است و این واضح است .
 معنی صفت نیز از مراد خارج میشود زیرا وضع صفت برای دلالت بر معنایی است که در مبعوع آن هست و در بعضی از مواضع برای افاده توضیح مبعوع است ...
 و قید در نسبت نامشور «عطف بیان را خارج میکند زیرا عطف بیان هر چند متبوع خود را واضح و ثابت میکند لیکن آنرا از لحاظ نسبت نامشور استکار نمی سازد .
 ۳ - نوع سوم از تأکید آنستکه به تابع اسم باشد و نه جز آن از قبیل تأکید مصلیه مصدر آن که جای مکرر فعل بکار میرود . مانند «سلموا سلیمان» این نوع تأکید در مصعب «انا بکید لثقه» نا تأکید خاص و «الاکید لثقه» نا تأکید عام در مصعب مفعول مطلق نیز خواهد آمد (۳) .

و دیگر حال مؤکد مانند «یوم بیعت حیا» که در بیعت حال خواهد آمد (۴) و وصف مؤکد مانند «اسر الدایر» .
 (از کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از اتقان و حباب و هروح کافیه . چاپ احمد جودت - ج ۱ ص ۷۱) .
 و رجوع به تعریفات جرجانی شود .
 در علم معانی مقابل تأسیس است رجوع به تأسیس شود .
تأکیدات [تأ] رج تأکید . رجوع به تأکید شود .
تأکید المسم بما يشبه المدح [تأ] دؤذم بیری نیره لرح [ترکیب اضافی] صاحب انتدراج بنقل از مطلع السعدین و ارسه آورد .
 مقابل است به تأکید المدح بما يشبه المسم مثال .
 طاعت ماهم بسوی آسمانها میرود روز مشر خون پیمان هم ترازم بشود . (ابوطالب کلیم) .
 از رفتن طاعت با آسمان مدح طاعت منظوم میشد . چون الفاظ مابعد بر زبان آورد مباله دؤذم طاعت ثابت گشت .
 تمام حوصله در دبار خون زمیش (کنایه حریص صحبت و حباش طبع خون ناهید . (اسری) .
 تمام حوصله و بردبار موهوم مدح است خون مشبه به بیان کرد دم مکشوف شد .
 از روزگار رتبه عالی طلب کند یارب که سر بلند نمایی به دارشان . (حکیم شهابی) .
 مرحوم تقوی در هجاء گفتار آورد .
 حال این صفت از عکس او معلوم میشود چنانکه در این بیت .
 تعداد خلق اربو درهم و دینار ولی دارند فراو آزار بسیار .
 نیک بسیار گوی لیک جفا سحت بسیار خوار لیک قفا . سنایی .
 خواهه بغرود ولیکن پرزم گشت مشغول ولیکن بشکم میزبان بود ولیکن بر باط نام آورد ولیکن بدو سر بر آورد ولیکن بغضول دل نعی کرد ولیکن ز کرم مس حریص است و لیکن معرام مس حواد است و لیکن بهرم سالها باد ولیکن بسفر عمرها باشولیکن بسقم دوانش باد و لیکن شده گم نفسش باد ولیکن شده کم . حمید دلبلی .

(۱) مؤکیدی که در معانی است نیز مرادف تأکید است . سلیل گفته «تأکید در بیان سرگشته و بوکید در گفتار بهر است» .
 چنانکه گویند : اذا عقدت فاکد و اذا حلفت فو کد . (از اقراب السوار) . (۲) رجوع به تأکید لفظی شود .
 (۳) رجوع به مفعول مطلق شود . (۴) رجوع به حال شود .

(مجموعه گمار ۲۷۵)، رجوع به تأکید المدح ما یشبه المدح و کتشاف اصطلاحات المصنوع چاپ احمد حودت ج ۱ ص ۲۲ شود

تأکید المدح بما یشبه المدح [تأکید المدح] مدح مدحی است که در مدح [تأکید اصنامی] صاحب آندراج نقل از معتمد السعیدین وارسته آورد

آن چنان است که معنوی یا معنوی را سناش کنند و در بیان اوصاف حسه او کلمه آزد که موهوم (۱) ده باشد و چون مدح از آن کلمات دیگر گویند تأکید در مدح معلوم شود مثال از جواهری کرمانی حدرو احواف بوناهای نکالاند و لکن

ایستند حسه که در نقل نداری احواف از امد و لیکه و استفاد هست گمان برده

میشود که بعد ازین می صفت خواهد کرد چون در نقل نداری احواف کتف مبالغه

حوتو کریم باصل و احواف معلوم شد (اصوب) سناش کسی موجهی نمودن که اگر بعد از آن خواهد که برای تأکید سناش صفت

دیگر امر باید طبعی آغاز کنند که سناش را بصورت آن شود که بعد از آن دم خواهد کرد لکن چون صفت گمان دیگر مؤکد صادر

سناش را نشاء امر از سناش که اش درج بروز دلی معر س

شش میسر مسا ولی در دوس و تأکید الله بایشه المدح خلاف آن است (عیاش اللغات)

صاحب رحان اللغه آورد

معنی وی اسوازی مدح بود صغیری که صاهر آن اعد نکوش بود و این معنی را از جمله مازع میبرد مثالش سناش که درود کی گویند (۳)

براهن کر و لیکن ضنوا لالاراس (۳)

من در... و لیکن چشمگان بیخار عصری گویند

رجعی غم و لیکن بعله دشمن حرم در س رای و نگار آمده بگر و بر

قری گویند

بهمان پیشه کشید صفت و لیکن بر کشیده کتف

شهان پیشه که سه و لیکن بر گشاده کتف عصری گویند

گرچه سناش را کسی چون مومیز بر هر موش مود و ندر و حرم موش چون سناش کسی (رحان اللغه چاپ اساتون ص ۸۱-۸۲)

صاحب حدائق العبد آورد

این چنان است که در سناش سناش صغیری را مؤکد که داماد و مقرر کند تا در مناب و معاند صغیری بپرداز و وجهی که سناش سناش که خواهد که گویند و از مدح باز خواهد گشته تا سناش هم جار و لاله الا ائمه

حال العلم به سراسی، لکن مردی صبیح است جز آنکه خط بیکودارده ماری، مانه ذیابی گویند

ولا حیب فیهم عبر ان سبوهوم

هین فلون من قراع الکتاب

نامه حسنی گویند

متی کملت احلافه هر آنه

حواد معانی بقی من العلم طایر

دیگر مدح هدایی راست و این صفت حایب مبع است و این مع را در مدح پیش

هری شاهر حیوانم یاد گرفت و همتا ثبات در آن بود تا مثل این بگویند عادت معر

اعراف آورد و گفت کسی پیش از مدح حسنی است مکفه است و پس از آن خواهد

گفت و بیت است

هو الندر الا انه النجر را سراً

سوی آینه المرعاه لکن الومل

قهری گویند

همی نمره بو نلوند دوسان لکن

سی طبری بود شمان دهد اقرار

دقیقی گویند

براهن کر و لکن شد و ثابت راست

من درست و لکن چشمگان بیخار

مراسم

با یشه هدایت لکن وجود

گنبد صفت بو بر حراس سیم

(حدائق السیر فی دقائق الشعر و صواظ

من ۳۷-۳۸)

سسی نفس در المصنوع آورد

و در مدح به هم معنی (نارون) آستکه

که شاعر در مدح خوش حریمی از سر و پ

استشای بیار و سناش در پندارند که سناش آن

دعی خواهد کرد و آینه معنی دیگر مدحی

نگویند و آرا تا تأکید المدح به مینه الدم

خواهد که دانند سناش کفایت است، سیر

هر آنکه نام تو در دل نوشت گشت عزیز

مگر درم که دست تو میکشد خواری

به دمی جز حکمتش مردمی را

به جیبی جز هفتش بربری را

ناصر خسرو

مقام هر این عرب هر خویشش را

که ره عهد معروف دور مدح

ناصر خسرو

از دست تو بدیده مگر بیع نو ملا

دو کار بونکرده مگر گنج بو دیان

سعود سعد

مگر چه آبادی اندر کسی از شمشیر است

دست او در گنج زر و سیم و برایی کند

قطران

(مجموعه گمار ص ۲۷۵)

صاحب معانی المصنوع آورد

که آرا استثناء و رجوع بر سواد

جانکه

هو المصنوع الا انه المصنوع را

سوی المصنوع لکن او بر

(معانی المصنوع چاپ حودت ج ۱ ص ۴۲)

رجوع معاده مزل و کتشاف اصطلاحات المصنوع

صاحب احمد حودت ج ۱ ص ۷۱ شود

تأکید خلاصی [تأکید] (بر کتب و معنی)

رجوع به معنوی مطلق و نوع سواد تا تأکید

و ص ۷۱ ج ۱ کتشاف اصطلاحات المصنوع

چاپ احمد حودت شود

تأکید کردن [تأکید] (معنی)

مرکب اسوار آوردن، عمل تا کند

رجوع به تا کند شود

(۱) گدا و واضح برده (۲) در مناطق بحر و صواظ آن سیر به دبیعی سب داشته شده است (۳) در المعجم براهن کرمانی لکن به و غایت راست

۲ - تقویت کردن لفظ اول بهم وزن آن بشرطی که در حرف اخیر منطبق باشند و آن را اتباع خوانند ویرسه گونه است زیرا یا لفظ ثانی معنی آشکاری دارد مانند : «هنشکریه» یا آنکه اصلاً دارای معنی نیست بلکه برای آرایش لفظی سخن و تقویت آن از جهت معنی ، بلفظ اول پیوسته میشود . هر چند به تنهایی دارای معنی نیست . مانند : «سن بس» ، «شبطان - لبطان» .

۳ - لفظ ثانی دارای معنی متکلف بنا آشکاراست مانند : «غیث نیت» مشتق از نبت الشرای استخرسه» . (انتهی) . بنا بر این اتباع چنانکه پوشیده نیست داخل در تأکید لفظی حکمی است .

و نیز باید دانست ، مؤکد یا مستقل است چنانکه ابتدای بدان ووقف بر آن دراست یا غیرمستقل است .

و غیرمستقل اگر یک حرفی باشد و از کلماتی شمرده شود که اتصال بکلمه دیگر واجب است میبوان آنرا با کلمه که بدان میپیوندد تکرار کرد مانند «بک بک» و «ضربت - ضربت» . و اگر یک حرفی نباشد و از کلماتی شمرده نشود که باید بکلمه دیگر پیوندد تکرار آن دراست مانند «ان ان دینا قائم» . (از کشاف اصطلاحات الفنون حاب احمد جودت ج ۱ ص ۲۰) .

در زبان فارسی نیز تأکید لفظی در عبارتها بکار رود چنانکه بر حسب اقتضای سخن اجزای سخن ماسد مسدایه ، مستند ، قید ، اسوات ، ادوات استفهام و مانند اینها را گاه دوبار و گاه سه بار تکرار کنند .

مثال از تکرار مستند :
سه نازی خر به پیش نازی اسبان
گر فتاری صیقل اندر گرفتار .
ناصر خسرو .

گر بر سر می دبا صواب خواب
وقت گمن میور باش میور .
ناصر خسرو .

این جهان خوابست خواب ای نوریاب
ساد خون ناشی بدین آشته خواب .
ناصر خسرو .

گفت من گفتم که عهد این سخنان
خام باشد خام ورشت و مارسان .
مولوی .

هر که در پیش پیر بان سمع کند مرد است مرد
ورده هر نافرص جوانمرد است در میان لاف
صائب .

سکاره ستمه باز
اگر باز مردداری و گریزی
سیداری سیداری سیدار .
ناصر خسرو .

ای بیوفا زمانه مرا یا تو کار نیست
زیرا که کارهای نو دام است ، دام ، دام .
ناصر خسرو .

این روز گاریی خضر و کار بی نظام
وامست بر تو گر خیرت هست وام ، وام .
ناصر خسرو .

ادوات استفهام ،
گر هزار است خطای ای بفرده جمله خطاست
حتند از این صحت وینزویای بیخده چند .
(ناصر خسرو دیوان ص ۱۴۳) .

دمتغه ایسان مرا از خر فکند
چند بفرید مرا این دهر ، چند .
مولوی .

ادوات نفی ،
نهی که تویر اشتر تن شهره سواری
و ندر ده تو جوی و حر و پشته و غار است .
(ناصر خسرو دیوان ص ۵۵) .

اسم فعل حریمی (معنی درو شد)
مخالست این طمع هیاهت هیاهت
کسی دیدی که دادش داد خر داد .
(ناصر خسرو دیوان ص ۹۷) .

ادوات نعتی ،
ای برادر سخن نادان خاریست درشت
دور باش از سخن بیخده آسیب آسیب .
ناصر خسرو .

ادوات انفرادی ،
مژه مژه کان عدو چانهها
کند قهر خالاش دندانها .
مولوی .

تأکید معنوی [تغذیم ت] (ترکیب - اضافی) یکی از جهات نوصیف مستدایه تأکید مثل است چون : «امس آندایر» و «نفته واحد» و مثل این شعر سعدی :
آش سوزان نکند باسپند
آفتخ کند خود دل مستمند
و رجوع به هنجار گفتار نصر الله تقوی ص ۴۴ و رجوع به تأکید شود .

تأکید مستدایه [تغذیم ت ن کون ال] (ترکیب اضافی) ، تأکید مستدایه برای چند چیز است ،
۱ - تقریر و تأکید مثل : «حاوره دیدی» و مثل این شعر سنایی :
گر چه بر خود بیوشی از پی فرخ
اردرون شر دار شرم از شرع - (تأمل) .

۲ - دفع توهم بحوز مثل : «حساء الامیر قسه» یعنی خود امر آمده نه نه و خر گاه و مثل قول نظامی :
سیدم من که هر کو گد جهانیت
حدا گاه زمین و آسمانیت .
و مثل قول سعدی :
بوانم من ای مامور شهر باز
که آسبی بیرون آورم از هر از .

۳ - دفع توهم سهو از متکلم ، مثل مثال اول زیر گفتن زید دوم ، میشود اشاره باشد باینکه زید اول از زوی سهو نبوده و چون قول سنایی در مدح رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم ،
در رسالت تمام بود تمام
در کرامت امام بود امام
۴ - دفع توهم عجم شمول حکم ، مثل :
«جاه القوم کلهم احسبون» و چون شعر حافظ :
صبر و صغر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید .
و چون شعر نظامی :
ماهه موزیم سلیمان تویاش
ماهه جسم بیجان تویاش .
و چون شعر مولوی :
ماهه شبان ولی شبرلم
حلصان از باد باشد صمیم .
و چون شعر سعدی :
در آفاق اگر هر بر سر یادنامهست
جو مال از رویت مسافه گداست .
(هنجار گفتار نصر الله تقوی ص ۱۰۵) .

تأکید معنوی [تغذیم ت] (ترکیب - وصفی) ، تأکید معنوی یا غیر صریح بخلاف تأکید لفظی است و آنرا در این روی معنوی نامند که گویند توجه به تأکید معنی دارد به لفظ چنانکه بر عکس در تأکید لفظی توجه به تکرار لفظ است . اینگونه تأکید اختصاص بالفاظ معنی دارد از قبیل : «نفسه» ، «جته» ، «کلاهما» ، «کله» ، «جمع» ، «اکس» ، «ابص» ، «ابص» . (کشاف اصطلاحات الفنون حاب احمد جودت ج ۱ ص ۲۶) .

تأکید [تغذیم ت] (ع ص م از ذک ص) و «ذک ف» . خوی گد بر پشت خر بستن . (منهجه الادب) . (اقرب الماورد) . (از باطم الاطباء) . تو کبب ، بشما کند بهادن بر مسور . (منهجه الادب) .

تأکید اکلاف یا بر ذمه ، (خوی کبب) بر گرفتن آن . (از قطر المحيط) .

تأکید [تغذیم ت] (ع ص م) - مالی ماکسی دادن که این بعور و در آن تصرف کن حناک حواهی . (ساح الصادق بیهقی) . مال ماکسی دادن کاترا خودد . (زورنی) . بعور و موسر مردم داد مالی را . (آندراج) . (ناطم الاطباء) . (قطر المحيط) . (اقرب الماورد) (منهجه الادب) . || دعوی چیزی کردن بر کسی . (از منهجه الادب) . (آندراج) . (از باطم الاطباء) . (قطر المحيط) . (اقرب الماورد) . || خریدن شتران بهر گونه که میخواهد . (منهجه الادب) . (آندراج) . (از باطم الاطباء) .

(۱) اغلب شواهدی که از فارسی آمده است موافق موضوع و مشمول تعریف است .

تاکیم، [ت-ک] (ع مص ل) مطر سرس-
شس، (مصحف الارب)، (قطر المحيط)
(ناظم الاطباء) مطری سرس (منتهی-
الارب)، (ناظم الاطباء).

تالان، [ت-آ] (ع مص ل) آنکه چنان
راه رود که گویا بر پشت مار داند، (منتهی-
الارب)، (ناظم الاطباء)، ظاهراً معروف
تالان است زجوع به تالان خود

تالیه، [ت-ل] (ت-ا) ت-ه حرف قبه
عربی است که در اوزان الله دو آید و آ را
حر دهد و در عادی مرادف با الله و الله
قسم جدا، جدا قسم، سوگندی ماختای
است و در ماری بر معادل ام الله و هم الله
است

تالپ، [ت-ل] (ع ا) اردالت، (ع)
درشت و معتبر از مردم و از حر وحشی،
(مصحف الارب) صاحب منتهی الارب روش
قاموس کلمه را هم در مهبودالطه آورده و
هم در حرف «ت» در صورتیکه صاحب
ناح العروس آورد

«آوردن کلمه در اینجا (در حرف الف)
صراحت شان میدهد که با کلمه رابطه است
و در حرف تاء نیز خواهد آمد که معادل کز
آن در آنجا است و ولی مؤلف قاموس در
اصحاح موجه شش است و بسیار شکفتی آورده
است و آن سعی شدید و طبع آسوده از
انسان و نقول از حر وحشی است و در
حرف نا بر صاحب اح العروس افراده

«آوردن کلمه درون فعل اشاره بان است
که حروف آن اصلی است و نای کلمه
راید نیست و بلا صاحب قاموس گوید
موضع ذکر کلمه صحیح است و در
حرف هیره چنانکه جوهری «تجربت از
صافای و دیگران آرا در حرف هیره
آورده اند تا آنکه صاحب قاموس در
حرف هیره موجه است بکنه شده و از
صاحب جوهری است گرفته و خاموشی
گرفته و این شکفت است

(ناح العروس ج ۱ ص ۱۱۹ و ۱۵۵)
اد درشت و آسوده (قطر المحيط)
را بر کوهی و تالیف آن ناله است.

(منتهی الارب) - (ناح العروس) بر کوهی
(قطر المحيط) بدو حسی است کوهی که از
جوب آرد گمان سازند (منتهی الارب) تالیف
[ت-آ] (ناح العروس ج ۱ ص ۱۵۵)
تالیف، [ت-ل] (ع مص ل) جمع شدن
(ناح المصادر بهی) (روزی) جمع شدن
قوه بر کسی (ارمنی الارب) (آندراج)
(ارامه الاطباء) جمع گمان (قطر -
المحیط) (اقرب الموارد)

تالیف قوم بر کسی، بنا بر آبان سوی
(اقرب الموارد)
تالیف، [ت-ل] (ع مص ل) تالیف
زجوع به الله بود

یا یکی ناله، سعی بدو حسی است کوهی
که از آن گمان سازند
و جهت له من اورد ناله

فلق، فراع معانی منحل
(امرؤ القیس منقل از نوح العروس ج ۱ ص
۱۵۵) -
و زجوع به تالیف شود -

تالید، [ت-ل] (ع مص ل) منحدر -
گشتی - (مصحف الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

تالسی، [ت-ل] (ع مص ل)
در دوستان (مصحف الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) - بوجع (قطر المحيط) -
صربه، ماله سوط معا تالسی، ای ماتوجع
(اقرب الموارد)

تالیف، [ت-ل] (ع مص ل) دل ناله
آوردن، (ناح المصادر بهی) (دهار)،
مدارا نمودن تا کسی رها کردن او را تا
مایل سازد سوی حوش (ارمنی الارب)
(ناظم الاطباء) در باب پیشامور و رعایت
لشکر از سر لطف و ثواب سخن را در

(برحه یسعی)
چون موسم کوچ حجاج رسیده کسی فرستد
و مرا باز خواهد و ناله بسیار کرد -
(برحه یسعی)

یا صبح گشتی (مصحف الارب) و اهم
پیرسه شس (ناح المصادر بهی)،
تالیف قوه، اجتماع اشان (از ارب -
الموارد) (ارقطر المحيط)

تالیف کسی را، بود پس الف او و
منظرا کردن ماوی و مه

او ناله و حشیا لالی (از ارب الموارد)
«تکلف تا کسی الف کردن باشد از آوردن
و رد یکی «س» یا او (قطر المحيط)،
ناظم ساز و آرا آمدن (ارمنی الارب)
(ارامه الاطباء)، القودوسی و ساز گازی
یاغن (آندراج)، (عبات اللغات)
قول کردن الف و ساز گازی (هره گک
نظام)

چنانکه عالم و جاهل هم نابودند
میان عالم و جاهل ناله معانی
سعدی

یا الف جبری، نظم آن، سطر در آمدن
آن (اقرب الموارد)
تالیف، [ت-ل] (ع مص ل) در حشس
(ناح المصادر بهی) (روزی) (مصحف -
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(قطر المحيط) در حشس و روشنائی دادن
(اقرب الموارد) «تالیف» در دست داشتن
وزن، جوهره (مصحف الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (قطر المحيط).

تالیف و ناله، دامن مریدین جوهرت را
و آینه گشتی سر را و در گزین سر خود را
(مصحف الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) آینه، من جبروت را

(ارقطر المحيط).

تالیم، [ت-ل] (ع مص ل) بوجع،
(اقرب الموارد) - در صدی نمودن

(ناح المصادر بهی) - (روزی) در صدی
(برهان علامه سرخانی) در نمودن (دهار)
در دماغ (مصحف الارب) (عبات اللغات)
(آندراج)، (ناظم الاطباء) (هره گک نظام)،
الم یتدیرفس، (هره گک نظام) «اندوه
(برهان علامه سرخانی)

تالیه، [ت-ل] (ع مص ل) پرسیدن
و مسودت گرس (مصحف الارب) (ناظم
الاطباء) حوی پرسنی (عبات اللغات) - تصد
(دهار) (اقرب الموارد) سکت (اقرب الموارد)
پرسشی حق کردن از کشف الفات و این
اصط در گرامه بسیار واقع شده از آن
جمله در این فتره مولانا عبدالرزاق گیلانی
که در حکمت نظر و ناله، بندش فراوان
سرمه دیموری او بود (آندراج)

یا الف و با وجود سنی (اقرب الموارد)
یا صدایش (اقرب الموارد)

تالیی، [ت-ل] (ع مص ل) او را زود،
سوگند خوردن (روزی) (هره گک -
دهار) (مصحف الارب) (آندراج) -
(ناظم الاطباء) سوگند یاد کردن
(قطر المحيط) (اقرب الموارد)

تالییب، [ت-ل] (ع مص ل) گود کردن
(ناح المصادر بهی) گود کردن اشکر
(آندراج) گود آوردن قوه (یسعی) -
الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)
یا وزع لایین و فساد امراض (مصحف -
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
تالییب در گمان، «تالییب» آبان

(اقرب الموارد) تالییب مردمان قوه -
اینکجه اشان را «فساد» و «فساد» امکان
میان اشان (قطر المحيط) یا تالییب حمار
طربنداش را «سکت» و اندن حمار طربند
خود را (ارمنی الارب) «تالییب قوه»
کسی را بر کسی «بربری» و «دنداری»
دنداری و «تالییب» (اقرب الموارد).

تالییب، [ت-ل] (ع مص ل) جمع کردن

(ناح المصادر بهی) (روزی) جمع نمودن،
(مصحف الارب) جمع نمودن سار -
(عبات اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء)
سازواری دادن، (ارمنی الارب) (از -
ناظم الاطباء) فراهم آوردن (دهار) -
(برهان علامه سرخانی) دوحه تا حد
حیر را تا هم «سکتی» و ربط دادن
(عبات اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء)
سازواری دادن در حر تا فاسد را بوجع
(هره گک نظام) «تالییب جبری» و «تالییب»
دانش تالییب از آن یسعی (اقرب الموارد) -
تالییب «تالییب» ایجاد الف در سنی
سان آبان (اقرب الموارد) تالییب «تالییب»
دو «تالییب» دوستان میان آبان (از -
قطر المحيط) «تالییب» بر کسی «تالییب»

تالییب و بر کسی «تالییب»

اصلاح ذات البین و دیگر صاحب صفات متضاده (انجمن آرای نامری). تألیف کتاب، گرد آورده مسائل آن، (از اقرب الموارد). (قطر المحيط). مؤلف. [م ۵ ل ۱]. (اقرب الموارد). گرفتن مطالب و واقعات از کتب عهدیه و در یک کتاب نوشتن. (فرهنگ نظام). نوشتن کتابی که در آن از چند کتاب دیگر مطالب مختلفه را استخراج نموده جمع نمایند برخلاف تصنیف. (ناظم الاطباء). گاهی تألیف که مصداق است یعنی اسم مشمول نیز میآید در این صورت کتابی باشد که در آن از چند کتب مطالب شتی را جمع نموده باشند و این مستفاد است از کتب لغت و شروح. (غیاث اللغات). (آندراج). اسم مفعول تألیف یعنی تألیف شده مثل اینکه گوئیم این کتاب تألیف فلان است یعنی او آن را تألیف کرده است. این معنی مجاز از معنی دوم است. (فرهنگ نظام). ج ۱، تألیف، مجازاً در تداول فارسی بر کتاب یا دفتر بدون اطلاق شود. در ستایش ری [مسعود ذرا] سخن دراز داشت و تازه نامرده تألیف اندر وی در هر بابی دیدم.

(بیهقی حاشا ادیب ص ۲۶۲).
نکته ای دانستم که تألیفی است قطعه ای گفته ام که دیوان است. مسعود سعد.
و خواننده این کتاب باید که وضع و عرضی که در جمع و تألیف آن بوده است بشناسد. (کاپله).

|| هزار کردن. (ناج المصادر بیهقی). (ذوزنی). (آندراج). تألیف الف تکمیل آن. (قطر المحيط). (اقرب الموارد). || تألیف کتب، نوشتن آن. (اقرب الموارد). (قطر المحيط). || آنکه هر حرف متصل را با متصل عته جمع کند. (نفاذ الفنون علم خط).
|| تألیف، در اصطلاح عبارتست از قراردادن اشیا، مساجرتا که بر آنها یک اسم اطلاق شود خواه بیان اجزاء آن از لحاظ تقدم و تاخر نسبتی باشد یا نه. باین این تألیف اعم از ترکیب است. (از تعریفات شرحی). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون بقل از بربندی آورد:

تألیف دو حرف مرادف ترکیب است و آن قراردادن اشیا است چنانکه نام واحدی بر آن اطلاق شود و گاه گویند تألیف، گرد آورده اشیا مناسب است و از این معنی حنین اساس میبود که اشتقاق آن از الف است و شایرین تألیف اخس از ترکیب است. و از این معنی تعریف مؤلف [م ۵ ک ۱] معلوم شد و تعیین گردید

که کلمه مؤلف مرادف ترکیب یا اخس از آنست. (رجوع به مؤلف شود). (از کشف اصطلاحات الفنون بحاب احمد جودت ج ۱ ص ۸۸).
|| ترکیب خاصی از ادویه که طیبی دستور دهد، دواء الکرکم. تألیف محمد زکریا و کلکلاه تألیف او، و کلکلاه دیگر تألیف عیسی سهار بست. (ذخیره خوارزمشاهی).
|| صاحب کشف اصطلاحات الفنون بقل از تعریفات اقلیدس و حاشیه آن آورد:

«تألیف نسبت در نزد مهندسان عبارتست از ضرب قدر نسبی در قدر نسبت دیگر برای بدست آوردن نسبت مؤلفه [م ۵ ل ۱ ف] مثلاً اگر میان دو عدد یا دو مقدار نسبت ثلث و میان دو عدد یا دو مقدار دیگر نسبت نصف باشد و بخواهیم تألیف دو نسبت را بدست آوریم، باید سه را که قدر نسبت ثلث است در دو که قدر نسبت نصف است ضرب کنیم آنگاه هشت بدست آید و رقم شش قدر نسبت مؤلفه است. و نسبت یک به شش سدس است و آن نسبت مؤلفه است.

... و این مقابل نظریه نسبت است و عبارتست از تقسیم قدر نسبی بر قدر نسبت دیگر چنانکه اگر بخواهیم قدر نسبت سدس را بر قدر نسبت ثلثی تقسیم کنیم، شش را بر سه تقسیم می کنیم خارج قسمت دو خواهد بود که عبارتست از قدر نسبت نصف.

(از کشف اصطلاحات الفنون بحاب احمد جودت ج ۱ ص ۸۸). و رجوع به قدر نسبت در همان کتاب ذیل کلمه قدر شود.
|| علم تألیف، علم موسیقی است و آن از اصول ریاضی و علمی است که در آن از احوال همه ها بحث میشود. پس موضوع آن همه ها است.
(از کشف اصطلاحات الفنون بحاب احمد جودت ج ۱ ص ۸۹).

و رجوع به کلام حکمت در همان کتاب و موسیقی در لغت نامه شود.
تألیفات. [ت ۱ ج] تألیف، رجوع به تألیف و رجوع به مجمع الادوار هندیه (در علم موسیقی) بخش سوم ص ۱۱۳ شود.
تألیف الحان. [ت ۱ ف ۱] (ترکیب اصافی). ج. تألیف احسن، ترکیب معانی موسیقی با نظامی و وزون.

تألیف تقییدنی. [ت ۱ ف ۱] (ترکیب وصفی) ترکیب دو کلمه باینکه یکدیگر بطوریکه چند جمله کامل نرسد. در مقابل تألیف شعری که جمله کامل را گویند. مرگ ناقص. در مقابل ترکیب نام، انسان مفید پوست است.
رجوع به اساس الاقیاس مصحح مدرس رضوی ص ۱۱ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۸ و تألیف خبری شود.

تألیف خبری. [ت ۱ ف ۱ ج ب] (ترکیب وصفی) ترکیب کلمات چنانکه جمله کامل سازد در مقابل تألیف تقییدی. ترکیب نام، انسان حیوان تعلق است. رجوع به تألیف تقییدی و اساس الاقیاس مصحح مدرس رضوی ص ۱۱ و ۶۳ شود.
تألیف قلوب. [ت ۱ ف ۱] (ترکیب اضافی) ایجاد اتحاد میان کسان، ایجاد دوستی و صحبت میان مردم.

تألیف کامل. [ت ۱ ف ۱ ج] (ترکیب وصفی) نوبت مرتب (در موسیقی) رجوع به مجمع الادوار هندیه بخش سوم ص ۱۱۹ شود.

تألیف کردن. [ت ۱ ک ۱] (مس مرکب) میان دو متن الف و دان آن، || سازواری دادن دو چیز را بهم. || فراهم آوردن کتاب، گرد آوردن مسائل علمی، کتاب نوشتن. رجوع به تألیف شود.

تألیف لحن. [ت ۱ ف ۱ ل] (ترکیب اضافی) ترکیب نغمه موسیقی با نظامی موزون

تألیف. [ت ۱ م] (ع ص م) تیز کردن. (ذوزنی). کناره چیزی تیز کردن. (ناج المصادر بیهقی). (اقرب الموارد). تیز کردن و سنج کردن گوش (۱). (منتهی الارب). (آندراج).

تألیف. [ت ۱ ل ۱] (ع ص م) از اول تا آخر تصور کردن. (ناج المصادر بیهقی). (فرهنگ دهان) (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). || حدنگ تمدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). || تکبیر کردن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).

تألیف. [ت ۱ م] (ع ص م) از اول تا آخر پرسش فرمودن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).

تأم. [ت ۱ م] (ع ص م) دو گانه مارو بود باسن جامه را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || روشی آوردن اسب بفرشی. (منتهی الارب). معنی انفرس حر یا بده چری. (اقرب الموارد).

تتم. [ت ۱ م] (ع ص م) همزاد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

تقوم. [ت ۱ م] (ع ص م) همزاد (ارالمنجد). دو قلو (دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

قاهر. [ت ۱ م] (ع ص م) یکدیگر را فرمودن. (ناج المصادر بیهقی). تسلط و تحکم. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). نام القوم، حکم کرد بعضی آن مر بجز را. (منتهی الارب). امری کردن. (ذوزنی). || مشهور کردن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

(۱) این معنی در اقرب الموارد و قطر المحيط در باب فعیل نیامده است ولی صاحب قطر المحيط ذیل ثلاثی مجرد آن «ال» آورد و راست کردن و نیز کردن اسب دو گوشش را.

(تاج المصادر یقهی) ، بامید افکندن کسی را . (زوزنی) . امید دادن . (زوزنی) . (فرهنگ نظام) ، روز بروز برسید و عهد و عهد و تأمیل و تهدید ...

(جهانگشای جوینی) .
تأمیلا . [تءء لن] (ع قید) بعنوان تأمیل ، از روی امید داری ، رسل بجانب رکن الدین بشوید و نذیراً تلیلاً و تعدیراً ، متواتر فرمود . (جهانگشای جوینی) . رجوع به تأمیل شود .

تأمیم . [تءء] (ع مس ل) . آهنگ کردن . (تاج المصادر یقهی) . صد کردن . (زوزنی) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . [(مس م) (در اصطلاح امر و زهر) ملی کردن ، تأمیم المنول ، ملی کردن نفت .

تأمین . [تءء] (ع مس م) امین کردن . (تاج المصادر یقهی) . (فرهنگ دهخدا) . [حفظ کردن و امین بودن ، اشکر برای تأمینی ملک لازم است . (فرهنگ نظام) .] امین داشتن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . [(مس ل) اعتماد کردن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .] دانی کردن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . [(آمین کردن کسی را . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . تأمین در ماز جایز نیست .

تأمینات . [تءءء] (ع ل) چر نامین ، رجوع به تأمین شود . [نام اداره است در نطقه که بتوسط اشخاص غنی تصدیقات قانونی را کتب میکند ... این لفظ در فارسی تازه پیدا شده . (فرهنگ نظام) . فرهنگستان ایران « آگاهی ، را بجای این کلمه در کتب بداند و مأمور تأمینات را کار آگاه می گویند . رجوع شود به واژه های نو که تا پایان سال ۱۳۱۹ در فرهنگستان ایران پذیرفته شده است .

تأمین آتیه . [تءءری] (مس م ر کب) . اخذ شده برای زندگی آینده ، بماند و پیش بینی برای صحت زندگی آتیه کردن ... این لفظ تازه در ایران پیدا شده است . (فرهنگ نظام) .

تأمین دایمل . [تءءرد] (مس م ر کب) اصطلاح حساسی بوجه دفاع و اورای و سایر جبهاتی که ممکن است برای آنها دعوی به آنها استناد شود ، منظور حاوی گوی از نابود شدن آنها ، و یا موهب دفاع و اورای و علائم و آزاری که رد خواسته موجود است و ممکن است در اسباب دعوا مؤثر باشد .

تأمین عبور و مرور . [تءءءءءءء] (مس م ر کب) منظم ساختن وسایل نقلیه و خط سیر آنها بسطوری جلوگیری از صداد .

تأمین کردن . [تءءءءءء] (مس م ر کب) اصطلاح حقوقی توقیف کردن مال بدستکار در مقابل طلب بستانکار . رجوع به تأمین مدعی به شود .

تأمین مدعی به . [تءءءءءءءءءءء] (مس م ر کب ، اصطلاح حقوقی) توقیف مقدری از اموال خواننده و امانت گذاردن آن نزد شخصی که مورد رضایت طرفین باشد . دادگاه بخواستن خواهان قرار میبندی بر این که از اموال خواننده بمقدار مدعی به توقیف شود صادر میکند و مأمور با رعایت مقررات خاص بموجب قرار منبور مقدار تعیین شده را توقیف میکند ، این عمل را در اصطلاح قضائی تأمین مدعی به گویند .

تأمیه . [تءءءءء] (ع مس م) کذب کردن امین . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) تأمیه جاریه ، امه قراردادن آنرا . (از اقرب الموارد) . (قطر المحيط) .

تأملن . [تءءءء] (ع مس ل) بالمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) ناله و سالدین . (آندراج) . تاوه [تءءءءءء] . (قطر المحيط) . تاوه یا نالدین . (از اقرب الموارد) . [(مس م) ریختن آنرا . (از منتهی الارب) (قطر المحيط) . (از ناظم الاطیاء) . (آندراج) .

تأقیث . [تءءءءءء] (ع مس ل) مؤث شدن اسم . (تاج المصادر یقهی) . (ناظم الاطیاء) . ماده گردیدن یا مؤث شدن . (قطر المحيط) . (از اقرب الموارد) . [(مس م) گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . نائب یکی . نرم گردیدن و سخت گیری نکردن بوی . (از اقرب الموارد) . نائب به کسی ، رسمی کردن و احسان گیری نسبت بوی . (قطر المحيط) .

تأسیس . [تءءءءءء] (ع مس ل) انس کردن . (تاج المصادر یقهی) . ضد توسس (از اقرب الموارد) . (قطر المحيط) . خو گرفتن به چیزی . (عناب الغاب) . (آندراج) .

آرام نایب به چیزی و درین وحشت از او (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) . [(اساس گردیدن . (از اقرب الموارد) . (قطر المحيط) .] نائب درنده ، احساس کردن آن بکار را از دور . (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) . [(مس م) نائب در به جبری ، خو گرفتن بدان (از اقرب الموارد) .

تأقیث . [تءءءءءء] (ع مس ل) طاروت کردن .

دانشن ، (قیاب الغاب) . (آندراج) . ضربت ، بیزاری ، دانشی . (از دری ح ۱ ص ۴۱) ، سوار از سر ضربت و حکم و ائف از بیبالایی قلام طیره شد . (برجه بینی ص ۱۲۷۲ بهران ص ۲۴۵) از این احوالات و مقالات نایب سود . (برجه بینی ص ۴۴۱) .

|| راضب حسن زن از بارداری بنا کولات گوناگون و نوبتو گویند ، انها لغتاف الشهوات . (منتهی الارب) . (از آندراج) . (از ناظم الاطیاء) . و بار کردن زن در آستنی . [(نایب طامم) ، نمودن از آن چیزی . (از قطر المحيط) .] نایب دوسان را ، طالب کردن ایشان را در حالیکه کراهت داشته باشند و با هیچ کسی آمیزش نکنند . (از اقرب الموارد) .

تأقی . [تءءءءء] (ع مس م) نیک نگر بستن در کاری قانیکو بکنی . (زوزنی) . (تاج المصادر یقهی) . (آندراج) . نایب در سدر یا سغنی ، اتحام دادن یا اتقان و حکمت . (قطر المحيط) . (از اقرب الموارد) .

تأقی در کاری ، روزه کاری کردن در کاری (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . و اگر به سزا در این کار بخار و فکر و عاقبت اندیشی ناملی و تأقی کند معلوم گردد .

(جهانگشای جوینی) که برود شهر و احوال نقش آن بر چهره روزگار مافی خواهد ماند . تأقی و تدبیری واجب داند . (جهانگشای جوینی) .

اسادان خریدن دو تصدق و نزیان اساس و وضع فواید آن صنعتها بدیع و تأقی های عریب بوده . (برجه بینی) .

حامه های تقاسان از تحس و نزیب آن حاجر آید و بقایت نایق و نوبق آن رسد . (نرسه بینی) .

|| نایق در باغ ، خوش آمدن کسی و مرغزار . (منتهی الارب) . (از آندراج) . (ناظم الاطیاء) . در آمدن باغ و مستندیدن آن . (از اقرب الموارد) . [(نایق مکان ، بستن آنرا . (منتهی الارب) . (از آندراج) . (ناظم الاطیاء) . دوست داشتن آنرا و (قطر المحيط) . بستن آنرا و فلیمین بدان حالیکه از آن بفریب کنند . (از اقرب الموارد) . [(چندو کردن چیزی و نلایب . (از اقرب الموارد) . (از قطر المحيط) .

تأقن . [تءءءءء] (ع مس م) نایب خشتود کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . راضی کردن . (قطر المحيط) .

تان وئی . [تءءء] (ع م) یکی از مجلس و دانشندان امرایی که برای تبلیغ بحث رغبت و کتب مقدس بودامی را بر زبان حبیبی از ... مودیده وی یک بودایی از مملکت دازنها بود و در سال ۲۵۴ میلادی حندن قطعه زمسان حبیبی برده بود . رجوع به « پشچاه » مفسر و مایلف آنای بودادود ح ۲ ص ۳۱-۳۲ شود .

Don mu-tai در ژاپونی ، دم موئی « [د] Tan. Wu-ti (۱)

قائمی - [ت ه ی] (ع مس ل) درنگ کردن - (رودی) (فرهنگ نظام) - (منه‌ی الارب) (ناظم الاطباء) - درنگ بودن (فرهنگ نظام) - انتظار بودن (منه‌ی الارب) (ناظم الاطباء) - آهسته کردن - (فرهنگ نظام) - درنگی - منسی بودن (منه‌ی الارب) - منسی درنگ و دیر و بوشه‌اند که این مآخوذ از «ایا» است که نکر اول باشد یعنی درنگ و دیر در وقت چیزی یا سی (آندراج) (هیئت النصاب) - آهسته کاری - مقابل شتاردگی - حلم - الثانی من ارجس - و اگر شاه درین معنی ثانی بر ما در و همچنان معنی شود -

(سند مادانه س ۸۰)
قائمی - [ت ه ی] (ع مس ل) سر درش کردن - (ناح المصادر بهقی) (رودی) (منه‌ی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - ملاحت کردن - (ناح المصادر بهقی) (رودی) || عدالت آمدن در صورت (منه‌ی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - از این دو وارد شدن ناقص (ارمنه‌ی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
قائمی - [ت ه ی] (ع مس ل) مؤت کردن - (ناح المصادر بهقی) (رودی) (آندراج) - مؤت خواندن (آندراج) خلاف دیگر دو اسم (منه‌ی الارب) -

لنگ چون مرد بر پیوسته حکم نایب قوی بر گرفت حاکمانی ایام ماده بودن یعنی (فرهنگ نظام) - || مریم کردن (منه‌ی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

قائمی حقیقی - [ت ه ی] (ع مس ل) (ر کب) - (منسی) که حقیقت مؤت باشد در متاهل نایب بخاری و آن بر دو قسم است یعنی و معنوی - یعنی امای همچون فاضله و حقیقی معنوی همچون ریب

رجوع به نایب و دیگر ترکیب های آن شود

قائمی لغتی - [ت ه ی] (ع مس ل) (ر کب) - (منسی) که اصطلاحات آن - دانه باشد همچون فاضله که معانی مؤت است و همچون صحرا که فقط در آن مؤت میباشد -

رجوع به نایب و دیگر ترکیب های آن شود

قائمی مجازی - [ت ه ی] (ع مس ل) (ر کب) - (منسی) که فقط خلق در سیر زبان عرب مؤت ساخته شده باشد و در راجع بدان را مؤت آوردند در مقابل مؤت منسی - و آن بر دو قسم است مجازی یعنی و مجازی معنوی مجازی یعنی همچون صحرا و مجازی

معنوی همچون شمس رجوع به نایب و دیگر ترکیب های آن شود
قائمی معنوی - [ت ه ی] (ع مس ل) (ر کب) - (منسی) - اصطلاح معنوی است یعنی که در آن اصطلاحات نایب که بی هوای در آخر (یا) است محدود و معصومه است - باشد - مگر در استعمال عرب صند - مؤت معنوی آن راجع کند تا علم مؤت - باشد که در آن اصناف نایب باشد چون شمس و ارض و عرب و هند و ریب (عیان النصاب) (آندراج) و آن بر دو قسم است معنوی حقیقی چون ریب و معنوی مجازی همچون شمس رجوع به نایب و دیگر ترکیب های آن شود

قائمی - [ت ه ی] (ع مس ل) اس دادن (ناح المصادر بهقی) (رودی) (فرهنگ نظام) - (منه‌ی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) || بر حسب ارمکلمن استعمال مریک از معنوی است مداحه هوای او طبیعت او بدان مایل شود کمال ادبی او انعام در اصطلاح - صوفیه آورد نایب بطی در مصاحبه است تا اطر اس دادن مرید مستدی به ترکیب و همه و آنرا بطی معنی نامند

(کشف اصطلاح العون صاحب الحدیث ج ۱ ص ۸۳) || ادیس جری را (منه‌ی الارب) - (آندراج) (ناظم الاطباء)

قائمی - [ت ه ی] (ع مس ل) کباره خبری بر کردن (ناح المصادر بهقی) (آندراج) (منسی) - (آندراج) - بر کردن بگلان را (منه‌ی الارب) (ناظم الاطباء) || طلب کردن گیاه (منه‌ی الارب) (آندراج) (ناح المروس) || رسانیدن سر را را بر مراد سور مار بیده (منه‌ی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) || ارمکلمن کسی را درنگ (ناح المروس) (منسی) (ارب) - (آندراج) (ناظم الاطباء)

قائمی - [ت ه ی] (ع مس ل) درنگ کردن - (منه‌ی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

قائمی - [ت ه ی] (ع مس ل) نایب رجوع به نایب شود

قائمی - [ت ه ی] (ع مس ل) سستی کردن (ناح المصادر بهقی) (رودی) (منه‌ی الارب) (ناظم الاطباء) درنگی بودن (منه‌ی الارب)

قائمی - [ت ه ی] (ع مس ل) باز کردن (منه‌ی الارب) (عقار الصدق) (ناح الاطباء) || نایب آن کسی را (منه‌ی الارب) (ارمنه‌ی الارب)

شور و پودیس - [رت] (ا) شوروما (۱) مأخوذ از فرانسه و در کتب علمی مستعمل است نوعی گیاه از خانواده «مالوآسه» (۲) مخصوص نواحی گرم که از سیاری او انقسام آن کاکائو گرفته آفای گل گلاب در گیاه شناسی دلیل کلمه شوروما - کاکائو آرد -

دارای میوه‌هایی طول ۱۰ - ۲۰ سانتیمتر با دانه‌های سیار است که برای تهیه شکلات نکر مرود و دارای ماده‌های ادبی بسیار (۲۰ / ۱) و مارو و شانه (۱۰ / ۱) و هند و مواد حریمی (۵۲ / ۱) است مهم ترین مواد آذنی آن کافئین در شوروما (۲ / ۱) است که برای تحریک دستگاه عصبی مکار

رود - در عاوا گرم و مرزوب مرزوب (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۰۳) رجوع به شوروما و کاکائو شود
شور و پودیس - [رت] (ا) (۱) (۲) مأخوذ از فرانسه و در کتب علمی مستعمل است ماره دارای آرب (۴) که او حریمی های کاکائو گرفته و بهای مند استعمال کند

رجوع به شوروما و کاکائو و نگاه سیاسی گل گلاب ص ۱۰۸ و کار آموری دارو سازی دیگر - یعنی ص ۲۴۹ شود

شور و پودیس - [رت] (ا) (۱) (۲) که پدرش حدالست در «منسی که های شاهان اشکانیان اعطای شوس» خوانده میشود که سوانای معنی جداوند کار است بر رخی اعطای شور و پودیس دانه میشود که سوانای معنی رس حدالست ما صحیح گفته باشیم کسی که پدرش جدا است

(۱) ان نامان ج ۲۶۵۶ - ۲۶۵۷ (۲) شور و پودیس - [رت] (ا) (۱) (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰) (۱۱) (۱۲) (۱۳) (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸) (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲) (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷) (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲) (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰) (۴۱) (۴۲) (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷) (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱) (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶) (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱) (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶) (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰) (۷۱) (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶) (۷۷) (۷۸) (۷۹) (۸۰) (۸۱) (۸۲) (۸۳) (۸۴) (۸۵) (۸۶) (۸۷) (۸۸) (۸۹) (۹۰) (۹۱) (۹۲) (۹۳) (۹۴) (۹۵) (۹۶) (۹۷) (۹۸) (۹۹) (۱۰۰)

(۱) Théobrome, Théobroma (۲) Malvacées (۳) Theobromine (۴) Base azotée (۵) Theopator (۶) Théonome (۷) Chios (۸) Isochate (۹) Aternis (۱۰) Alausole

تئودونیوس - [رت] [راخ] تئوموس ، تئویومپ . رجوع به « تئویومپ » مورخ یونانی شود .

تئوخ - [ت ه و] [ع ص ل] تصدیه و دن . (منتهی الارب) - (ناظم الاطباء) .

تئود - [ت ه و] [ع ص ل] کج و غیب . گردیدن . (منتهی الارب) . (قطر السیط) .

(ناظم الاطباء) . [م ص م] بریح آوردن ، گرانبار کردن . (منتهی الارب) . (از قطر السیط) . (ناظم الاطباء) .

تئودا - [رت] [راخ] رجوع به ثودات شود .

تئودات - [رت] [راخ] (۱) پادشاه گوت های شرقی (استروگوت) (۲) و برادرزاده تئودوریک بزرگ است که سال ۵۴۶ درگذشت .

«امالازونت» (۳) دختر تئودوریک بزرگ سزاد درگذشت فرزندش «اتالاریک» (۴) برای حفظ قدرت خود سال ۵۴۴ ثودات را در حکومت و سلطنت سهیم ساخت و وی ثودات دربرکنار ساختن دختر عمویش شتاب کرد و وی را گرفته در حریره محبوس و سپس او را خفه کرد .

ژوستینین امپراتور به خونخواهی «امالازونت» برخاست و دولتشکر به فرماندهی «مندوس» (۵) و «بلیزر» (۶) برای اشغال مجدد ایتالیا فرستاد .

«مندوس» سرعت «دالماسی» را اشغال کرد و «بلیزر» سیسیل (صقلیه) را تصرف شد کوشش ثودات برای متارک کننگه مؤثر واقع نشد و بدست انسری کشته گشت .

تئودبالد - [رت] [راخ] (۷) پادشاه «استرازی» (۸) و فرزند تئودبرت اول است که سال ۵۳۵ میلادی مولد شد و هنگامی که بیش از دوازده سال نداشت بجای پدر نشست (۵۴۷) و سال ۵۵۳ بدون آنکه وارث مستقیمی داشته باشد درگذشت .

تئودبرت اول - [رت] [راخ] (۹) فرزند «بیری» اول (۱۰) است که سال ۵۰۴ میلادی مولد شد و در ۵۳۴ تا ۵۴۷ در «استرازی» (۱۱) سلطنت کرد .

تئودبرت دوم - [رت] [راخ] (۱۲) پادشاه «استرازی» است که سال ۵۸۶ میلادی مولد شد و در سال ۵۹۶ بجای پدر خود «سیلدبرت» (۱۳) نشست و وی فرمانروایی در دست پدر بزرگ وی

«برونهوت» (۱۴) بود . در سال ۵۹۹ «برونهوت» بوسیله منابعین (۱۵) برکنار شد و تئودبرت ناگزیر به جعل قدرت و نفوذ سران اقوام بزرگ «استرازی» گردید .

«برونهوت» تیری دوم برادر وی را علیه تئودبرت برانگیخت . تئودبرت دستگیر و زندانی گردید و سال ۶۱۲ کشته شد .

تئودور - [رت] [راخ] (۱۶) رجوع به تئودور شود .

تئودورا - [رت] [راخ] (۱۷) رجوع به تئودورا شود .

تئودریک - [رت] [راخ] (۱۸) رجوع به تئودریک شود .

تئودزیوس - [رت] [راخ] (۱۹) تئودزیوس ، تئادوس ، تئادوس . رجوع به تئادوس شود .

تئودولیت - [رت] [فرانسه] (۲۰) دستگاهی دارای آبداد (۲۱) و دوربین برای نقشه برداری و سنجش زوایا حد امور و اندازه گیری فواصل ستارگان بکار می رود .



تئودولیت

تئودکت - [رت] [راخ] (۲۲) شاعر و نویسنده یونانی از شاگردان و پیروان ایسوگراتس «ایسوکرات» و افلاطون و ارسطو بود . وی در حدود قرن چهارم قبل از میلاد در آن درگذشت .

تئودمیر - [رت] [راخ] (۲۳) ساهزاده «گوت های غربی» (ویرجوت) (۲۴) فرزند یا داماد سلطان آریک بود . وی پس از جنگهایی با بیزانسی ها و مسامین متلوب شد و پس از سال ۷۱۳ میلادی درگذشت .

تئودوت - [رت] [راخ] (۲۵) «دبردوت» بنیان گذار و تألیف دوات ناصر که از اسلحه باشر و سمد و مرو شکل باجه و اردوات سلوکی جدا شده بود (۲۵۶ ق . م) . این دوات مدتی دوام داشت و سلوکی ها در ابتدا منبر من این دوات نشسته و مد که خواستند آنرا باطاعت خود در آورند بنای این دوات محکم شده بود .

تئودوت پس از قیام در باختر با یکدیگر از مردم به یارت رفت و « آن دروگرس » والی این مملکت را شکست داد . پس گرگان را گرفت و هشون نیرومندی تشکیل داد ولی یزیدی در گذشت و فرزندش بنام تئودوت به حکومت رسید . رجوع به ایران باستان ح ۲ ص ۲۰۷۲ تا ۲۰۷۳ و ۲۰۷۴ تا ۲۰۷۵ رجوع به دیودانوس و ایران تألیف گرشمن ترجمه دکتر محمد مهین ص ۲۱۷ ببند شود .

تئودور - [رت] [راخ] (تئودور-آنتونین) پادشاه دونوبوفه شاه (۲۶) سزاده جوزی اصلا آلمانی و عنوان شاه «کورس» (۲۷) داشت وی سال ۱۶۹۰ در «موز» (۲۸) متولد شد و سال ۱۷۵۶ در لندن درگذشت . وی ابتدا جزو ملازمان دوشس ارلشان درآمد و آنگاه بدرجه سوانی نایب گشت و سپس وارد فئورن سوئد شد و با سیانیا و ائوئین رفت و بدرجه سرهنگی رسید و با بگی از بانوان دربار ملکه الیرابت ازدواج نمود و پس از چندی با وی متارک کرد و در سال ۱۷۳۲ در فلورانس با دست مهاجرین کرس مربوط شد و برای استقلال کورس شروع فعالیت کرد . تئودور سه بار بقصد تصرف کورس با سربازان فرانسه جنگید و هر سه بار شکست خورد و منجم گشت و بلندن یناه برد و در آنجا بسبب قرضهاییکه گریبان گیرش شده بود توقیف شد و تا نزدیکی نابان مصرین در زندان بسر برد .

تئودور - [رت] [راخ] (سنت) (۲۹) در سیزده سپید که در اسکندریه فرمان دیوکتیسون (۳۰) سرش را بریدند . ذکران وی ۲۸ آوریل اسب .

تئودوره - [رت] [راخ] (سن) (۳۱) مطران «کاسیری» (۳۲) که سال ۶۰۲ در «ناوس» (کیلیکیه) (۳۳) مولد شد . تحصیلش را در آن بیان رسانید و سپس به روم رفت . باب «ویتالین» (۳۴) ویرا سمت مطران «کاسیری» برگزید و حق قضاوت کلیسائی (برما) (۳۵) بر بنایای کبیرا هم بوی داد داشت . وی سال ۶۹۰ درگذشت . ذکران وی ۱۹ سپتامبر است .

- (۱) Théodat. (۲) Ostrogoths. (۳) Amalasonthe. (۴) Athalaric. (۵) Mundus.
- (۶) Bé isaire. (۷) Théodebald (۸) Austrasie. (۹) Théodebert Ier. (۱۰) Thierry Ier.
- (۱۱) Austrasie (۱۲) Théodebert II. (۱۳) Childebert (۱۴) Bismehaut.
- (۱۵) Leudes منظور مایمن شاه پامیری است که سوگند و عازاری نسبت باو خورده اند .
- (۱۶) Théodor. (۱۷) Théodora. (۱۸) Théodoric. (۱۹) Théodosius
- (۲۰) Théodolite. (۲۱) Alidade مطر آرای چومی یا فلزی محرنک که بگی از اطراف آن در اوج درجه داری حرکت میکند .
- (۲۲) Théodecte. (۲۳) Théodemir. (۲۴) Wisigoth.
- (۲۵) بنا به ضبط ژوستین .
- (۲۶) Théodor-Antonin baron De Neuhoif, le 101. (۲۷) Corse. (۲۸) Metz. (۲۹) Thédore (Sainte)
- (۳۰) Dioclétien. (۳۱) Théodor (Saint) (۳۲) Cantorbéy. (۳۳) Cilicie. (۳۴) Vitalien (۳۵) Primat

تئودور - [ت] [اج] (۱) ملقب به
استاس (۲) مطران سزاره (۳)
(۴) گاردی، ضلعی، (۵) دیکی انگارا (۶)
تین ششم میلادی وازطرقداران «اوربر -
بسم» (۷) بود و برانز نریکات او کلیسا
به ملت گشت و باب ورا معزول کرد

تئودورا - [ت] [اج] (۱) امپراتریس
مشرق (۲۷-۵۴۸) درن ژوسینتی اول
وی رمی بلند پرواز و حریص و دهن حال
ما احتیاج و حال بود و نارینه بود روح
دولت ژوسینتی متعاضی آمد و در وظیفه
«بیکاه» (۶) حسارت و حوری او نامع
حفظ باج و نجات ژوسینتی گردید

تئودورا - [ت] [اج] (۱) (۲)
اندلسی، میلادی است وی برای حلال
سبابت شوهر خود در لایب مردان شرآمد
و دهمری که از آن مردان بود و کسی
او را شحات پس از حقیقی مایهام و در حشر
حوالی یسوانتی از در اج و بعد پس
حالی نامشروع او محو شد ولی محبت از آن
اعمال بر سر مردان اولی و کرد و در باره
بده خود مراحم کرد و در آفتاب در و او
رحم آورد و در آنجا دو ساله مقدس و پاکتی
در گشت و پس از حرکت هگانی که
در مانده وی در است حقیق قمایا آشکار
گفت

تئودورا - [ت] [اج] (۱) امپراتریس
شرقی در قرن نهم میلادی و روحه امپراتریس
شومل (۸۲۹-۸۴۲) بود وی پس از
مرگت شوهرا سال ۸۴۲ تا ۸۵۶ میوان
استاللمنه مرید در سال خود حکومت
کرد در زمان هر در در ی مسکف شد
و سال ۸۶۷ مرگید

تئودورا - [ت] [اج] (۱) امپراتریس
مشرق در قرن نهم میلادی و روحه
کنسنتین هشتم است که در ۱۰۱۰ در حور
شرکت داشت (۱۰۳۰-یلادی) در سال
۱۰۴۷ که مینال پادشاه بر انگار شد وی
بطولت سینه و از حشری روز (۱۰)
او را گارد کرد آنکه با کسی از
موریک ازدواج کرد و بعد از آن که او
مدت دو سال قنوز حکومت را داشت
مگر (۱۰۵۴-۱۰۵۶) و او بی و هفتاد
ساله در ۱۰۶۹ (۱۱) سال است

تئودورا - [ت] [اج] (۱۲) براریس
مطرحستان در قرن چهاردهم و دهم شاهراده
۱۰ میوان ساونا، یوهو بار او در آن انگارند
ازدواج کرد (۱۳۲۱) پس از هندی که
بر از مارن دگر اردوان کرد و تئودورا را
طرد و در در ی و نامی بود

تئودورا آملنه - [ت] [اج] (۱۳)
(۱) ملقب به «دورون» (۲) از «دور»
میوانی در مانده (وی در سال ۶-۷ میلادی
بر مان «گال» (۱۴) در سگر شد و او را در
در آنش سوارانند تئودورا وی
میوان است

تئودورا آثر - [ت] [اج] (۱۵) حاکم
مصلی استان «ایده» (۱۶) (۱۱۱۴-۱۲۲۳)
(۱) در امپراتریس سالویک (۱۷) (ساوودک)
میوان (۱۲۲۲-۱۲۳۰) برانده «مکان»
آر کس (۱۸) بود که در سال ۱۲۰۴
میلادی حکومت استدادی از و استان
آنداش و تئودورا در آن دو سال ۱۲۱۲
بعناستی خود بر آمد و نامی حکمرانی
حومی را و بعد داد و در سال ۱۲۲۰ پس
از حشری که باران بلغارستان «ژان»
آسی (۱۹) کرد شکست خورد و در سگر
شد و شهباش را در آوردند

تئودورا استودیت - [ت] [اج] (۱)
تا تئودورا بود (۲۰) «دایم دیواستنه
میرامسی» (۲۵۹-۸۲۶) و او مدافعت
امپراتریس «آورنوس» (۲۱) بود و
در باره سیاسی زمان بود مصی با وی
ما گساست شتر و او از ارمی خصوصی
سخت بنا کرد و اصلاحی در وسیع راهمان
وجود آورد و برای آن دولت و حاکم
همان انگارند

تئودورا اول - [ت] [اج] (۱)
(۲۲) استال ۸۰ تا ۸۵ او را نام میوان
در زمان ۶۵۹ در زمان «...»
تئودورا اول لاسکاریس - [ت] [اج] (۱)
وزیر [اج] (۲۳) امپراتریس «...»
(۱) ادوانی و «...» (۲۴) «...»
اد (۲۵) «...» (۲۶) «...»
آکه «...» (۲۷) «...»
«...» (۲۸) «...»
از وی حشر داشت «...»
تئودور (۲۹) «...»
حزرت «...» (۳۰) «...»

تئودور بار کورناتی - [ت] [اج] (۱)
تئودور «...» (۲) «...»
تئودور کورناتی - [ت] [اج] (۱)
(۲۷) تئودور کورناتی «...»
سرانی که در حشر «...»
«...» (۲۸) «...»
تئودور جوات - [ت] [اج] (۱)
«...» (۲۹) «...»

تئودور دوم - [ت] [اج] (۱)
پادشاهی در دوم میوان شد «...»
در «...» (۳۰) «...»
تئودور سوم - [ت] [اج] (۱)
«...» (۳۱) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۳۲) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۳۳) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۳۴) «...»

تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۳۵) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۳۶) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۳۷) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۳۸) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۳۹) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۴۰) «...»

تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۴۱) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۴۲) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۴۳) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۴۴) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۴۵) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۴۶) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۴۷) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۴۸) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۴۹) «...»
تئودور ساموسی - [ت] [اج] (۱)
«...» (۵۰) «...»

(1) Theodor (2) Ascid (3) Cev... (4) Augustine (5) Théodora (6) Nika
(7) Théodore (Saint) (8) Théodora (9) Theodora (10) Z... (11) Alcedore
(12) Théodora (13) Theodora, Anastasi... (14) Galie (15) Théodora Ange
(16) Lene (17) Theodora... (18) Théodora de Comene (19) Jean Asen
(20) Théodora Sainte de Théodora de Slo... (21) Theodora... (22) Theodora le
(23) Théodora le... (24) Theodora... (25) Theodora... (26) Vatazès
(27) Théodora Br... (28) Theodora... (29) Theodora... (30) Theodora R...
(31) Theodora de... (32) Theodora... (33) Theodora... (34) Theodora le Jeu...
(35) Theodora de... (36) Theodora... (37) Theodora... (38) Theodora... (39) Theodora...
(40) Theodora... (41) Theodora... (42) Theodora... (43) Theodora... (44) Theodora...
(45) Theodora... (46) Theodora... (47) Theodora... (48) Theodora... (49) Theodora...
(50) Theodora... (51) Theodora... (52) Theodora... (53) Theodora... (54) Theodora...

نوشته‌های وی بر طبق رای انجمن نمایندگان
یسات مردود شناخته شد ولی وی در نزد
نسطوریان سوریه بتوان یک قدرت بدون
رقیب باقی ماند.
رجوع به ماده ذیل شود.

تئودوزیوس پروسستی - [رت] [ا.خ] (۱)
«تئودوزیوس پروسستی» - یکمی

از علمای دینی مسیحیان متوفی سال ۴۲۸
میلادی که عبارات جالب توجهی راجع به
آیین زروان پرستی زردشتیان ذکر میکند
و فو تپوس خلاصه آفرای نقل کرده است.
رجوع به ایران در زمان ساسانیان بر فسور
گر بستن من ترجمه یاسی حاب دوم ص ۹۴

تئودوزیوس - [تر] [ا.خ] یا تئودوزیوس

(۲) صحنی یا امیرانور حبشه (۳) سال
۱۸۱۸ متولد شد. پدر و عموی وی در
«کوارا» (۴) حکومت داشتند وی ابتدا
با انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها روابط دوستانه
داشت و حتی دوتی انگلیسی را بتوان
مشاور در دستگاه خود وارد کرد ولی
هنگامی که خواست کشور خود را از
دشانت بیگانگان نجات دهد انگلیسی‌ها
پوی حمله کردند. تئودوزیوس با همه کوششی
که در تر گرفتاری خود بصرح داد شکست
خورد و در سال ۱۸۶۸ خود را کشت.

تئودوزیوس - [رت] [ا.خ] استقف

کورس بوده و در حدود سنه ۴۶۰ میلادی
توب شده و در مجادلات و مباحثات دینی
نصف اول قرن پنجم فعالیت نشان داده
و تاریخ روحانیون سالهای ۳۲۴ - ۴۲۹ را
بر سه تحریر در آورده است.

(ایران در زمان ساسانیان بر فسور کریستن
من ترجمه یاسی حاب دوم ص ۹۴).

رجوع به تئودوزیوس سیری شود.

تئودوزیوس سیری - [ای.ر] [ا.خ] (۵)
دانشمند مذهبی و تاریخ دان یونانی قرن
پنجم در حدود سال ۳۹۳ میلادی در
ایطالیه (۶) متولد شد. وی شاگرد

«تئودوزیوس پروسستی» (۷) و هشتمین
«نسطوریوس» (۸) بود و در حدود سال
های ۴۵۳ و ۴۵۸ در گذشت آثار
متنوعی از وی در علوم طبیعی و تاریخی
باقی مانده است. رجوع به تئودوزیوس
تئودوزیوس - [رت] [ا.خ] (۹) تلفظ
ترکی تئودوریک. رجوع به همین کلمه و
قلموس الاعلام ترکی شود.

تئودوریک اول - [رت] [ا.خ] (۱۰)

پادشاه ریزگوتها (۱۱) ی اسپانی
و نوش پسر «الاریک بزرگ» بود که در
سال ۴۶۹ جانشینی گشت و در سال ۴۵۱
در تلاشی که برای جلوگیری از هجوم
آقبلامی کرد در میدان «کانالونیک»
در گذشت.

تئودوریک بزرگ - [رت] [ا.خ] (۱۲)

پادشاه «استروگوتها» (۱۳) و
پایه گذار سلطنت آنان در ایتالیا بود. وی سال
۴۵۵ متولد شد و در سال ۴۷۶ سلطنت
رسمی عتارین ریاست قنون حریک کنسول
و «ماونت امپراطوری» را بدست آورد. از
۴۸۸ - ۴۹۰ ایتالیا را استغال حصر و
آورد و آگر (۱۴) را در سال ۴۹۳ گشت
و فرمانروایی مطلق برای خود ترتیب داد
امپری مطاع و مر سرادت بود و دو وزیر
ار چند «تئودوزیوس» (۱۵) و «پس» (۱۶) او را

حساب می کردند وی برای درهم آمیختن
کوتیها و رومن‌ها کوشش بی نتیجه کرد.
همسر دوم او خواهر «کلوویس» (۱۷) بود.
تئودوریک در سال ۵۲۶ در گذشت.

تئودوریک دوم - [رت] [ا.خ] (۱۸)

پادشاه ویزگوت‌های اسپانی. سردوم
تئودوریک اول است که سال ۴۲۶ متولد
شد و سال ۴۶۶ در نواوژ در گذشت وی
برای بدست آوردن سلطنت رادر جرکت
شود «نوریسوند» (۱۹) را قبض رسایدی
لویز بدست برادر بگرس «اوریک» (۲۰)
گشته شد.

تئودوزیوس - [تر] [ا.خ] (۲۱) تئودوسیوس
هندسه دان یونانی که در قرن اول میلادی (۲۲)
میراست. وی در «پیتی نی» (۲۳) متولد شد
و بنامهای «تئودوزیوس تری پولی» و «تئودوزیوس
پیتی نی» نیز شهرت داشت. از وی سه اثر
جالب باقی مانده است «سفر نیکا» (۲۴)
«دو هایتاسیون فیوس» (۲۵) و «دو دیوس
رانو کتیوس» (۲۶) و رجوع به تئودوسیوس
در همین لغت نامه شود.

تئودوزیوس - [تر] [ا.خ] (۲۷) تئودوسیوس

کنت و ژنرال رومی و پدر امپراتور تئودوزیوس
بزرگ متوفی سال ۳۷۶ میلادی. هنگامی که
«بیکت ها» (۲۸) و «اسکوتیا» (۲۹) دست
بهند و خودش زده بودند از طرف امپراتور
والنشین (۳۰) مأمور سر کوبی آنان شد
و بخوبی از عهدت انجام آن بر آمد و پس
از حندی سال ۱۳۷۰ انقلاب «نوموس اوموره»
(۳۱) را در «موزیانی» (۳۲) سر کوب
کرد. آنگاه مورد سوء ظن امپراتور
«والاس» (۳۳) و حمله وزیران در باز قرار
گرفت و سپس زندانی و محکوم به اعدام شد.

تئودوزیوس اول - [رت] [ا.خ] (۳۴) تئودوسیوس

(۳۴) تئودوزیوس (تئودوسیوس) بزرگ امپراتور
روم که در سال ۳۴۶ در «کوستا» (۳۵)
(اسپانی) متولد شد و پسال ۳۹۵ در حوالی
میلان در گذشت. ابتدا در خدمت پدرش
گشت تئودوزیوس فرماندهی «مزی» (۳۶) رسید
ولی پس از محکومیت پدر حندی حاکم
نشدن شد. در ارسه سال «گرابن» (۳۷)
فرماندهی «ساهی» را بوی وا گذاشت در این
دوران موفقیتهای بزرگی نصیب وی شد

در سال ۳۸۰ بدین منبج درآمد و محل عبود
اص و از آن پس در «مرا» قهرمانان کانولیک
بنسار آمد و طلب دشمنان آنان کوشش‌های
مژبری کرد و در «اور کشوری» پیش رفت -
های سابقان نوحی بدست آورد و باخواهر
والنشین (۳۰) ازدواج کرد. در هنگام
حیث برادرین خود «دب سه سال حکومت
کرد و «از کسه شدن وی مالت الرقاب
سری و غرب شد.

تئودوزیوس

تئودوزیوس

تئودوزیوس

تئودوزیوس

تئودوزیوس

تئودوزیوس

تئودوزیوس

تئودوزیوس

تئودوزیوس

تئودوزیوس

تئودوزیوس

(۱) Théodore de Mopsuesie. (۲) Théodoros ou Théodore III (۳) Abyssinie. (۴) Kouara.
(۵) Théodorct de cyr. (۶) Antioche. (۸) Nestorius. (۹) Théodorct.
(۱۰) Théodorict 1er (۱۱) Wisigoths. (۱۲) Théodorict le Grand. (۱۳) Ostrogoths. (۱۴) Odoacre.
(۱۵) Cassiodore (۱۶) Bèce (۱۷) Clovis. (۱۸) Théodorict II
(۱۹) Thorismond (۲۰) Eutic (۲۱) Théodose.
(۲۲) در تئودوسیوس (هرن بیسم) هرن اول میلادی و دومس (بر اسم احوال) هرن اول پیش از میلاد (و بلکه پیشتر) یاد شده.
(۲۳) Bithynie. (۲۴) Spherica. (۲۵) De habitationibus. (۲۶) De diebus et noctibus.
(۲۷) Théodose. (۲۸) Pictes. (۲۹) Scots. (۳۰) Valentinien. (۳۱) Firmus le Moie (۳۲) Moutanie.
(۳۳) Valens. (۳۴) Théodose 1er (Flavius) (۳۵) Cauca. (۳۶) Mésie. (۳۷) Graien

تئودوزیوم . [ت. رد. ژو] (۱) شودور (تئودوسیوس) جوان . امپراتور مشرق (۴۰۸-۴۵۰) (۲) روند «آدکارپوس» و نوے شودور بزرگ بود وی سانشیمی فرزندان پدر خود را تحصیل کرد امتداد استوان ہم آتھیوس «[ت] خرمانی قشون و حکومت رسید سپس مابعدی عنوان صغای خواهرش «پولشیری» [یش] حکومت کرد سیاست خارجی حکومت وی چندان رصایعش بود در سال ۴۲۹ از ایرانیان و در ۴۴۱ از «رامدالها» شکست خورد در سال ۴۴۳ محمود شد تا آنجا مذهب صلح شرم آوری را اختیار کند علاوه بر این حکومت او اهل گریس را سرکشی های مصلحتی میشد و در سال ۴۹۹ از ای با اتحاد اوردیده تا شکست مسندینه در زمان او با گفاری شد و از او است محمود قوانین «تئودورس» (۳) .

تئودوزیوم . [ت. رد. ژو] (راج) شودور (تئودوسیوس) امپراتور روم شرقی از ۷۱۵ تا ۷۱۷ .

تئودوزی . [ت. رد] (راج) (۴) نام مقدسی و کاهن (۵) نام دهکده ، شهر و مدنی است در کرمانه (فرمان) .

تئودوزین . [ت. رد] (راج) (۱) مسوب به شودور (تئودوزیوس) دوم بنویس و مورد احترام آمد (۴۲۹-۴۳۹) و حاصل میندند که مکر آن حکمران انعقاد گیه بود تا سال بهر سال امپراتور ما بطریق و کرد آوری آری حکومت دقیق ، قوانین اساسی نوایای امپراتوری را پس از «تئودوسیوس» کسب کرد و امپراتور داد و این قانون در انتظام امپراتوری تأیید شد و در مشرق و مغرب (اند انوری روم شرقی و غربی) مورد احترام آمد

تئودوسیوس پوایس . [ت. رد] (راج) (۲) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد نام باستانی از سردوم است ، رجوع به ازین روم (از روم) شود

تئودوسیوس . [ت. رد] (راج) لغت آلمانی شودور رجوع سواذ هوی (شودور) و قاموس الاعلام ترکی بود

تئودوسیوس . [ت. رد] (راج) (۸) رجوع به نامادوس ، و به پاسوس بود

تئودوسیوسه . [ت. رد] (راج) تلفظ ترکی تئودوزی . رجوع به تئودوزی و قاموس الاعلام ترکی در تئودوسیوسه و کما شود

تئودولف . [ت. رد] (راج) (۹) استقف اورلئان (۱۰) موسی سال ۸۲۱ میلادی و در «فلوری» سور - لوارد (۱۱) کشیش بود و کلیسای ژرمنی (۱۲) دانیاں نهاد .

تئودویژول . [ت. رد] (راج) شودور (۱۳) طیود، جزل رجوع به طیود، جزل و حلل السندیه ح ۱ ص ۱۷۳ شود

تئودویژول . [ت. رد] (راج) (۱۴) شودور، جزل، طیود، جزل، رجوع به طیود، جزل و حلل السندیه ح ۱ ص ۱۷۳ شود

تئوری . [ت. رد] (۱۵) مأخوذ از زبان فرانسه و مساوی در فارسی امروز این کلمه از ریشه یونانی «تئورما» (۱۶) است و بمعنی شناسایی یک علم که ریاضه تحصیل و تبیح محاسبات آید باشد و برای تحقق دادن احکام عملی بکار رود عمده مضامین طریقه علمی ، دلائل علمی در مجموعی خاص ، تئوری بویژه ، نظریه سیاسی ، تئوری نظامی ، اصول تعلیم نظام و رساله که شامل آن اصول باشد

تئورقی . [ت. رد] (راج) (۱۷) تئورقی (برابر خرداند) یکی از پیش نامهای امپراتور در زمان امپراتور سلطان موعت الاف و مسند و شکست و کوششی و شکستی و شریک تئورقی (۱۸) (برابر اهداد) است (بردمسما لاند و کرم معتمدین ص ۱۶۳)

تئورقیات . [ت. رد] (۱۹) مأخوذ از فرانسه و مساوی در کتب علمی فارسی امروز مسوب به تئوری راجح و معنی ما علم ، نظری احکام و در بعضی کتب از جمله در بعضی در بعضی رجوع به تئورقی شود

تئورقیگان . [ت. رد] (۲۰) (۲۱) نامردار فرانسه از روی غنیم نظری ، روس شودور از راه اصول و مادی و نظریات و دلائل علمی رجوع به تئورقی و تئورقیات شود

تئوس . [ت. رد] (راج) (۲۱) تئوس . آسای ص ۱۰۰ رجوع شرقی است حوریه - کله زوس ، (۲۲) برابر دارد حوض و آنا کرون ، (۲۳) یکی از دو واژه سیر مجد انویس بود . مؤلف همیس الاعلام کی آرد

سندهای امپراتور در مابعدی عصر روم - روم صدر و راجح است . ام تئوس

ناحیه مرکزی مشهوره «صیحه جی» است در زمان هختم شهر ترکی بود .

رجوع به ایران باستان ح ۱ ص ۲۹۴ ، ۲۹۵ و ح ۲ ص ۲۶۵۶ شود

تئوفان . [ت. رد] (راج) (۲۴) موردی پیرامی (۲۵-۸۱۷ میلادی) است . وی به سمت از عقاید «تئورازمی» دست برداشته شد و علیه ۱۶ انگور کلاسه ها (۲۵) برد و تبعید شد و سال ۸۱۷ در «ساموتراس» (۲۶) در گنبد کلیسای یونان وی را درود است آندسان قرارداد وی بود . بنده تاریخی است که از سال ۲۸۴ تا ۸۱۳ میلادی را محسوی است از پنج مکتوب ترکی از اسناد مهم شمارش آید

رجوع به ایران در زمان ساسانیان کرمانه ص ۹۶ رشید باقی ص ۹۶ و ۳۷۷ ، ۴۸۸ ، ۴۹۰ ، ۴۹۷ و اسوان و اشعار و کتب سعید بیسی ح ۱ ص ۱۸۴ و قاموس الاعلام ترکی و ص ۲ ح ۲۴۴۴ (شوماس) شود .

تئوفان . [ت. رد] (راج) (۲۷) تاریخ و من و شاعر یونانی است که در قرن اول میلادی میلاد مسیح در رمی می آید (۲۸) بنیاد آمد و با امپراتور و چندین پسر و پسر و در سام سهرها بازی بهرام بود بومیه طاهر شوق آزادی می یابد از تحصیل کرد وی از جی او در بعضی رومان که سر تازی بومیه انجام داده بود تسبیح کرد تاریخ مکتوب مورد استفاده است امپراتور و «پله یارک» قرار گرفت

تئوفانس . [ت. رد] (راج) (۲۹) شومان موردی پیرامی رجوع به شومان و مابعدی ح ۲ ص ۲۴۴ بود . موردی و تازی رجوع به «تئوفان» شود

تئوفانو . [ت. رد] (راج) (۳۰) مکتوب اس در قرن دوم میلادی وی «تئوفانو» نامی بود . رجوع به «تئوفانو» در آمد و در سال ۹۵۹ ما شوه بود صاحب ناحیه و بعد شد و قدرت و مورد بر او ای بند است آورد

سال ۹۶۳ ما «تئوفانو» چهارم را در پاره شد و چون «تئوفانو» در «تئوفانو» ح ۱ ص ۱۸۴ تا «تئوفانو» (۳۱) از راج کرد و ای مردمی از بی سر شد و با «تئوفانو» (۳۲) از اساطیر افسانه و مکتوب او

(۳) - رولانوس تری بیسم سال ۱۹۳۲ (۴۵۰-۴۵۱) (۴) Théodose II (۵) Kéla (۶) Théodosien code (۷) Théodosiopolis (۸) Theodosius (۹) Théodulte (۱۰) Thélan (۱۱) Fleury-sur-Loire (۱۲) Cernigny (۱۳) Théodigisèle (۱۴) Théodimsele (۱۵) Théone (۱۶) Théonia (۱۷) Théone (۱۸) Zepherus (۱۹) Théorique (۲۰) Théoragment (۲۱) Téos (۲۲) Clastere (۲۳) Anacréon (۲۴) Théopane (۲۵) Iconoclastics (۲۶) Satholance (۲۷) Théophae (۲۸) Théophae (۲۹) Theclhane (۳۰) Théophane (۳۱) Nicéphore Phocas (۳۲) Jean Zonares

شورش را بسال ۹۶۹ مقبول ساخت ولی این با موفقیتی درازدواج با امپراتور جدید بدست نیامد و بسال ۹۷۰ تبعید گشت . رجوع بپادشاه شد .

تئوفانو . [ت] [راخ] (۱) ملکه آلمان (۹۵۸ - ۹۹۱ میلادی) دختر «روم» دوم امپراتور یونان و تئوفانوی سابق الد کر است .

وی بسال ۹۷۲ با فرزند امپراتور آلمان «اتون» (۲) اول ازدواج کرد . هنگامیکه شوهرش سلطنت رسید (۹۷۵ میلادی) در تحصیل قدرت سیاسی مساعی فراوانی مبدول داشت و بسال ۹۸۴ بیوه شد و به نیابت سلطنت فرزند جوان خود «اتون» سوم رسید و در همین حال نفوذ و سلطه خود را در روم حفظ کرد . رجوع بپادشاه قبل شود .

تئوفراست . [ت] [راخ] (۳) تئوفراستوس ، تئوفراستس ، فیلسوف و دانشمند یونانی . رجوع به تاریخ تمدن قدیم فوسل دو کلاز و هرشندنامه پورداود ص ۸ و تئوفراستس در همین لغت نامه شود .

تئوفیل . [ت] [راخ] (۴) اسقف انطاکیه . رجوع به تئوفیل در همین لغت نامه شود .

تئوفیل . [ت] [راخ] (۴) امپراتور سزاس . رجوع به تئوفیل در همین لغت نامه شود .

تئوفیل . [ت] [راخ] (۵) مستشار عمومی یونان و یکی از نویسندگان عروهه توانان روسین است .

تئوفیلاکت سیموکاتا . [ت] [راخ] (۶) تاریخ نویس سزاس در قرن هفتم میلادی است . وی تاریخ امپراتوری موریس (۵۸۳ - ۶۰۲) را تصنیف کرد . با آنکه در نگارش این اثر روشی تکلف آمیز استعجاب کرد ، تاریخ مذکور حایر اهمیت گردید . سه مایه علاوه بر آنکه کتاب مستوی وقایع سه صحیحی بود سخن سیموکاتا آخرین تاریخ نویس بزرگ قرون وسطای بردس بساز می آمد .

و رجوع به ایران در زمان ساسانیان مرقسود کرمن سن ترجمه رشید ساسی چاپ دوم ص ۹۵ تا ۹۲۷ ، ۱۸۰ ، ۲۸۴ ، ۲۸۱ ، ۴۶۴ - ۴۶۶ شود .

تئوفیلاتروفی . [ت] [راخ] (۷) مأخوذ از یونانی ، تئوس = خدا ، فیلو = دوست و آسروپوس = انسان . نامی است که در دوره «دبر کسار» به سروان ولتر و روسودا میسند . رجوع به ماده جده شود .

تئوفیلاتروفی . [ت] [راخ] (۸) نظریه تئوفیلانتر و بها که مبتنی است بر حشق خدا و انسانها . رجوع بپادشاه قبل شود .

تئوفیل دو ویو . [ت] [راخ] (۹) شاعر فرانسوی . رجوع به ویو شود .

تأوی . [ت] [رو] [ع] (عصر) بازاستادن از کاری . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . تمویق . (فطر المصیط) .

تئوفریس . [ت] [راخ] (۱۰) تلفظ ترکی تئوگریس . رجوع به تئوگریس و قاموس الاعلام ترکی شود .

تئوگراسی . [ت] [راخ] (۱۱) (مأخوذ از یونانی ، «تئوس» (۱۲) = خدا ، و «کراسوس» (۱۳) = نوامی) . چو امی که فرمانروایان آن در ظاهر مردم از خستارگان خدا محسوب می شدند . حکومتهای مذهبی حناکه دولتی ، از بهم آمیختگی قدرت مذهبی و قدرت سیاسی تشکیل گردد مانند حکومت امویان ، عباسیان و حکومت اخیر نیت قبل از مجموع چنین کمونست و اشتغال نظامی لها . هر قدر که به تاریخ قدیم توجه شود اینگونه فرمانروای ها بیشتر مشاهده می گردد .

دولتهای شرقی حکومتان از جانب خدا است . آنها اراده خدا بان را بحری میدارند ، تاریخ سومر و اکده و بابل و مصر و آشور این اصل را بقوی ثابت می کند . حکومت در برهان کمایش نه و کراسی است یعنی حکومت ، حکومت مردم است ، ولی در مشرق قدیم شو کراسی است و حکومت ، حکومت اشخاصی است که از طرف خدا مأمورند (از ایران ناسان ج ۳ ص ۲۴۷۲) .

تئوگریس . [ت] [راخ] (۱۰) شاعر یونانی است که در حدود سالهای ۳۰۰ تا ۳۱۰ قبل از میلاد مسیح متولد شد . از اوسته «منطومه ها» (۱۲) ، «کسیه ها» (۱۵) . وی مسکرا شمار روستایی است . در آنادولی حمایت ، قدرت تصور ، شاهدات واقعی و قدرت بزرگ مشهود است و او شاعران ردیف نخستین میباشد .

تئوگریس . [ت] [راخ] (۱۶) از مفرات ، کاراکالا ، امپراتور روم است . وی هنگامی که از طرف امپراتور مامور سرگویی و تشییع از ازمه ارمنستان گردید سکت خورد (۲۱۵ میلادی) . رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۱۹ شود .

تئوگنیسی . [ت] [راخ] (۱۷) شاعر یونانی که در شهر «مگاره» (۱۸) متولد شد و از شانواده اشرف بود و در قرن ششم پیش از میلاد می زیست . در دوران محله دموکراتها وی نفی بلد شد و به یونان و سیسیل (صقلیه) سفر کرد . چندی بعد که قدرت حکومت به اشرف باز گشت وی به مگاره رجعت کرد . در این انقلاب تئوگنیس دارای خود را از دست داد و از این میسر وی عاشق دختر زیبای بود که شانواده دختر وی را با ازدواج مرد ترونتدی در آورده بودند و این امر موجب و منشا بدینی از شد و در آثار او منعکس گشت . دیوانی از او باقی است که در حدود ۱۲۰۰ تا ۱۴۰۰ بیت دارد . اشعار وی از شور و حقیقت سرشار است . و رجوع به تاریخ تمدن قدیم فوسل دو کولانز شود .

تأویل . [ت] [رو] [ع] (عصر) ، یاویل کردن . (ذوری) . تأویل کلام ، اول کلام است . (منتهی الارب) . (فطر المصیط) . بیان کردی آنچه سخن باو باز گردد . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .

تئوئوتی . [ت] [راخ] (۱۹) مأخوذ از فرانسه . حکمت الهی ، علم به عقاید و اصول دین ، اصول عقاید سالهن . علم الهی ، الهیات . حکمت الهی || علم کلام ، کلام . و رجوع به تئولوجیا شود .

تئوئوسی تور . [ت] [راخ] (۲۰) در دوران شاهنشاهی خشایارشا جاز جزیره ساس ، [م] بود . رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۶۵ شود .

تئوئوت . [ت] [راخ] (۲۱) ناون . رجوع به همین کلمه شود .

تأون . [ت] [رو] [ع] (عصر) لغت یونان عرب این فعل را در مورختر نگار بر نهاده و معنی آن ، هلف و آب خوردن غر است . ناشکش مانند «اون» در آگنده شود (۳۲) . رجوع به منتهی الارب و ناظم الاطباء شود . ناون معنی ناون است . (از منتهی الارب) . رجوع به ناون شود .

تئون دالکساندری . [ت] [راخ] (۲۳) ناون اسکندری . رجوع به همین کلمه شود .

تأوه . [ت] [رو] [ع] (عصر) آوخ کردن . (ذوری) . آه گشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آه کشیدن . (آندراج) . شکایت کردن و ماییدن . (اقرب الموارد) .

- | | | | | |
|-----------------------------|-----------------------|------------------------|----------------|----------------|
| (۱) Théophano. | (۲) Otton. | (۳) Théophraste. | (۴) Théophile. | (۵) Théopimie. |
| (۶) Théophylacte Simocatta. | (۷) Théophilanthrope. | (۸) Théophilanthropie. | | |
| (۹) Théopliile de Viau. | (۱۰) Théocrite. | (۱۱) Théocratic. | (۱۲) Théos. | (۱۳) Kratos |
| (۱۴) Idylles. | (۱۵) Epigrammes. | (۱۶) Théocritus. | (۱۷) Théognis. | |
| (۱۸) Mégare. | (۱۹) Théologie. | (۲۰) Theomestor. | (۲۱) Théon. | |
| (۲۲) Théon d Alexandrie. | | | | |

(۲۲) صاحب اقرب الموارد فقط ساوین را بدین معنی آورده است .

هر که بر تزییل بی تأویل رفت
 او چشم راست در دین او راست -
 ناصر خسرو .
 شورا است چو دریا پیش ظاهر تزییل
 تأویل حق لؤلؤست سوی مردم دانا .
 ناصر خسرو .
 بجله دین حق در بود تزییل
 بایشان یافت از تأویل تازی -
 ناصر خسرو .
 همچنانکه مصلحتان ... تقیض فر آن می کنند
 و تفسیر آن میگردانند و آنرا تأویل میگویند
 تا مردم میفرینند .
 (فارسینامه این تألیفی چاپ اروپا ص ۶۳) .
 و اما همان اصحاب تأویل ... (جوینی) .
 بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ماسخ
 و منسوخ و صحیح و معطون اخبار و آثار
 واقف . (ترجمه پسنی) .
 خوشی را تأویل کن نه اخبار را
 مغز را بد گوی نی گلزار را . مولوی .
 خنجر خود را گر کنی تأویل به
 که کنی تأویل آن نامشبه . مولوی .
 همچنین تأویل قند جبه القلم
 بر خرمین است بر شغل احم . مولوی .
 || تأویل حکم را بسائل آن . رد کردن
 آنرا بایشان . (از اقرب الموارد) .
 || دلیل ، حکم ، دستور ،
 بازی اگر لابد خواهی کتب با تأویل شرع
 بکش . گفت تأویل شرع چگونه باشد؟ گفت
 اشارت فرمای تا من در بر را بکنم بعد از
 آن مرا بخصای او بکش تا بحق کنش باشی .
 (گلستان) .
 || حیلہ شرعی . (غیبات اللغات) . (آندراج) .
 حیلہ . بهانه .
 گرچه سی روز دو شب هم ماد آید مهر
 سی شب از من بچه تأویل جدا ناید همه .
 خاقانی .
 سینه و مسیم به تأویل است
 خنده سر مسی میل است . نظامی .
 رجوع به تأویل کردن و تأویل نهادن بود .
 || سر جیب . (تربعات حسری) .
 تأویل رؤیا ، سیر آن . (اقرب الموارد) .
 سیر خواب . (غیبات اللغات) (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) . شرح خواب و رؤیا که نام
 دیگرش تعبیر است . (ترجمتک نظام) .
 سر بابت از خواب بیدار شد
 روان و دلتش بر بازار (۱) آمد
 هر آنکس که در خواب دانا مدد
 چه دانستی بر توانا مدد
 پایوان بابت مدد اصعب
 بروگان و فراده و رای زن .

سر انجام گفت ای سرافراز شاه
 بتأویل این کرد باید نگاه .
 (فردوسی شاهنامه چاپ بروخیم ج ۷ ص
 ۱۹۷۴) .
 || حاقبت ، صاحب اسامی گوید ، لانمول
 علی الصب تمویلاً فتقوی ائمه احسن تأویلاً .
 ای حاقبت . (اقرب الموارد) . حاقبت بدید
 کردن . (غیبات اللغات) . (آندراج) ||
 در اصطلاح اهل رحل عبارتست از شکلی که
 حاصل شود از بستن ویا گشادن شکل من .
 (کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد مودت
 ج ۱ ص ۹۹) . و رجوع به متن شود .
 تأویل . [تاء] [ع ل] راه است بستن
 شویبو . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) .
 تأویلات . [تاء] [ع ل] . چرخه تأویل
 تأویل ها . رجوع به تأویل شود .
 تأویل کردن . [تاء] [ع ل] (معن مرکب)
 بیان کردن و شرح و تفسیر نمودن و ترجمه
 کردن . (ناظم الاطباء) . توجیه ، گرداندن
 کلمه یا سخن بدیگر معنی جز معنی
 ظاهر آن .
 و باشد که دشمنان تأویلی دیگر گویند کنند .
 (بیعتی چاپ ادیب ص ۸۳) .
 سعی نکنم در شکست بهیچ حیر که بیعت
 بآن تعلق گرفته و تأویل نکنم .
 (بیعتی اصفا ص ۳۱۶) .
 سر اگر بشکنم این یستدرا یا چیزی از آن ...
 یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان
 یا آشکارا حیلہ کنم یا تأویل کنم یا ماسخ
 آورده یا کفاره دهنده ، با فرو گذاشت کنم
 ... اسان نیاورده ام هر آن . (رک) .
 (بیعتی اصفا ص ۳۱۸) .
 تا معایبی در آنجا بکار برم تا کفاره نعم با
 تأویل کنم و زبان گویم خلاف آنچه در
 دل است . . . لازم باد بر من زیارت خانه
 شما که در میان مکه است سی بار .
 (بیعتی اصفا ص ۳۱۹) .
 رجوع بتأویل شود .
 || تأویل کردن در مورد قرآن و احادیث
 رجوع به تأویل شود .
 کرده تأویل حرف بکر را
 خوشی را تأویل کن نی دگر را
 بر هوا تأویل هر آن میکنی
 است و کرد از تو معنی منی .
 موای .
 تأویل نهادن . [تاء] [ع ل] (معن مرکب)
 توجیه .
 حدرها سازی و آن راهه تأویل بهی
 اکی بی سببی نامترا خادان .
 فرخی .
 دادن صحت رست ماسد و تأویل ها بختند .
 (بیعتی چاپ ادیب ص ۳۳۶) . || بهانه و
 عذر آوردن .

امیر ماضی وی را بفراوانه در رفتن کاهلی
 و سستی نمود و آنرا تأویلهانهاد .
 (بیعتی چاپ ادیب ص ۲۲۲) .
 رجوع به تأویل شود .
 تأویلی . [تاء] [ع ل] (معن نسبی) . منسوب به
 تأویل و تفسیر سخن .
 چون مشکلاتی تأویلی بگیرم راهشان
 جز بسوی زشت گفتن رفته اند ای رسول .
 ناصر خسرو .
 رجوع به تأویل شود .
 تأویلیم . [تاء] [ع ل] (معن م) بزرگ خلق
 گردانیدن گناه چهار یار (فاج المصائد
 بیعتی) . قره و کلان خلقت گردانیدن علف
 شور را . (ناح العروس) . (اقرب الموارد) .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
 || نشته گردانیدن کسی را . (اقرب الموارد) .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناح العروس) .
 (از ناظم الاطباء) .
 تأویلی . [تاء] [ع ل] (معن ل) خلف و آب
 خوردن غیر تا شکمش در آکنده شود .
 همچون دادن . [تاء] [ع ل] (از ناظم الاطباء) .
 (از منتهی الارب) . سر خوردن ستود آب
 و خلف را خنانکه دو گناره شکم او بیرون
 آید خون دو رنگ (زوزنی) . خلف و آب
 خوردن حماد ما شکمش بر گردد . (اقرب
 الموارد) . بیار آب خوردن شود چنانکه
 دو گناره شکم او بیرون آید خون دو رنگ
 (آندراج) . || آهسته بودن و تحمل و درین .
 (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .
 (آندراج) . آهستگی . (از قطر العجیب) .
 تأویله . [تاء] [ع ل] (معن ل از د اوه) .
 آرخ کردن . (ناح المصائد بیعتی) . (زوزنی) .
 آه گفتن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (از ناظم الاطباء) .
 تأویله . [تاء] [ع ل] (معن ل از
 د اوی) . ساه و ساهی گرفتن . (از منتهی
 الارب) . (از ناظم الاطباء) . (معن م) پناه
 و جای دادن کسی را . (از منتهی الارب) .
 (از ناظم الاطباء) .
 تأویله . [تاء] [ع ل] (معن ل) مرینا و
 آماده شدن برای کاری . (اقرب الموارد) .
 (مضار العجیب) . ساختگی کردن برای کار .
 (منتهی الارب) . ساختگی کردن . (مراج
 الم) . ساخته شدن . (زوزنی) . ساخته و
 آماده شدن . (غیبات اللغات) . (آندراج) .
 مینا و آماده شدن . (ترجمتک نظام) .
 ساختگی کردن و آماده شدن برای کاری .
 (ناظم الاطباء) . رجوع به ناهیب شود .
 تأهل . [تاء] [ع ل] (معن م) زن
 کردن . (ناح المصائد بیعتی) . (بهار) . نا
 اهل شدن . (زوزنی) . (از قطر العجیب) .
 زن حواسن و با اهل شدن (منتهی الارب) .
 زن خواستگ و صاحب خیال و احوال شدن .

فان الفات (استخراج) . روحها من
 وکاح کردن . (فرهنگ نظام) . در گرس
 و خداوند اهل و عیال شدن . (ناظم الاطباء) .
 در گرس ، کدخدای شدن ، کدخدایی .
فاهل ساختن . [تَهْ هُوتْ] (مع)
 مرکب ، فاهل ، در کردن ، در گرس .
 صاحب اهل شدن . و ابوطالب شمع آمد و
 ساکن شد و فاهل ساخت . (تاریخ قم) .
فاهله . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) فاهله
 کردن و آه گد . (معنی الارب) .
فاهیه . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) ساختگی
 کردن . ای [معنی الارب] (استخراج)
 (ناظم الاطباء) . روح ، معنی شود
فاهیل . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) سرای پیری
 کردن . (اح الصادق بهی) . سرکار
 کردن . (زوری) . (معنی الارب) .
 (استخراج) (ناظم الاطباء) اهل مرادان
 کسی را (از اقرب الموارید) (از حضرت المجدد)
 از مرصا گیس (اقرب الموارید) (فخر -
 المصطفی) (معنی الارب) . (ناظم الاطباء)
 از بد دادن (۱) (استخراج)
فای . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) از معنی ،
 سفت بودن (فخر المصطفی) . (از معنی
 الارب) .
فایب . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) باز
 گشتن (معنی الارب) (ناظم الاطباء)
 از بش آمدن (معنی الارب) . (ناظم
 الاطباء) (فخر المصطفی) (ان اب)
فایله . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) برومند
 شدن . (فخار) . قوی و توانا گشتن . (از
 اقرب الموارید) (از حضرت المجدد) . (معنی
 الارب) (استخراج) (ناظم الاطباء) .
فایسی . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) در موار
 گردیدن . (فخر المصطفی) . (معنی الارب)
 (استخراج) (ناظم الاطباء) .
فایم . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) سوه شدن .
 (زوری) . ناکند خدا من (استخراج) .
 ام در از شوی ، بوه کردن از او
 (از معنی الارب) (از ناظم الاطباء) . ام
 مرد بزرگ ، که رمای مکتوب و از فواج
 نگارده باشد (از اقرب الموارید) . ناکند
 مایل مرد و می شوی مایل در (از معنی
 الارب) (از ناظم الاطباء)
فایین . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) از راه در جدول
 در کتب علمی مابین سید کاتبان
 از برای گردیدن . (فخار) . فایده های
 در جوع به های و گاه ساسی مثل کلاب
 من ۲۰۲ شود
فایه . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) ایی ،
 لقب . معنی (از معنی الارب) . بوه
 در کتب

فای . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) صد
 بودن شعص و آیت او را . (معنی الارب)
 (ناظم الاطباء) . فایه و فایه ای قدرت
 آید و سینه . (از اقرب الموارید) || توقف
 و درنگ بودن در مکانی (معنی الارب)
فایب . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) بازگشتن
 (معنی الارب) (ناظم الاطباء) .
فایله . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) برومند
 کردن . (زوری) . (فخار) . (از معنی علامه
 حرعانی) . (اقرب الموارید) . (فخر المصطفی)
 برو و قوت دادن (معنی الارب) (ناظم
 الاطباء) . در دادن (استخراج) (فخر المصطفی)
 معنی (توانا گردیدن) (استخراج)
 توانا کردن . (فخر المصطفی) . (از معنی
 الارب) (استخراج) .
 حرعانی گوید که فایله و هر
 بدتر سرده رسد ، در
 اوشکور .
فایم . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) معبود شده
 بدان مرو آن حرعانی کلاه .
 در روسی
 این مملکت خسرو فایم ساسی است
 مایل شود هر گز فایم ساسی
 موچهری .
 این نیکو الاسوی اول این اعتماد
 و آو نگرد الا فایم بدان اعتماد
 موچهری .
 شدای هر حال اشارا از مهر فایم در
 خداوند مایل است
 (بیهی جاسر نجوم ادب من ۳۳۲)
 پس او آن آمدن بدرگاه عالی اوذن و می
 زما و عاقی و حیح کردنی در اساطیر و
 فایم آن را آن مقله که فارسی مر آن توان
 ساخت . (بیهی ایضا)
 صاحب حاصل هم جو او رفته از امام فایم
 ما را امروز بجای پدر است
 (بیهی ایضا)
 روی بدان حیان دان و خداوند زمان
 که فایم خدا می پدرش ، حشر است
 (ناصر خسرو دیوان من ۸۷)
 و و سارد اقبال خون من در او
 سو ساید فایم خون زوان من
 مسعود سعد
 اقبال آسمانی و فایم اردی
 هر سر که فایم و عزم کرد در هر توان
 مسعود سعد
 مروید و فایم در
 هر زمان سینه های کند .
 مسعود سعد
 و اطفال و اطفال از فایم آسمانی سارا .
 (کتاب)
 از این اسامیه و فایم آسمانی
 عربی را . فایم سحران مخلص

و ساینده آید . (کلیله) .
 را فایم برداست باز اندر همه وقتی
 باشد هیچ یاری بهتر از فایم بردانی .
 و طواغ
 عنصر اقبال و جان مملکت
 گوهر فایم و جان مملکت . ساقای
 هر تو خبر دهد که خدا
 فایم فخر و جان مینم . ساقای
 زهی داورت او رنگت شامی
 حوالگاه فایم الهی . معانی
 نعت و دعوت نکلودانی نیست
 سر به فایم آسمانی نیست
 (کتاب)
 دروب به فایم حق خداوند . (بوستان)
 حق مدرو نویت این فایم در
 می نماید اهل حق و دین را . مولوی .
فایله . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) (خواص عبادت)
 ساسی بیگ آرد .
 از شعر ا و طیبای مداح عهد است که او را نکر
 غنوم و موی آگاه بود و دین رد حکمران
 نکاله بواب مؤمن الملائک مبارک الشوله
 بهادر . اصهار و احرام داشت پس از
 چندی حکمران شارس . بواب ابراهیم
 مدحان بهادر ، در ا موسی حوش جوانه
 با در فایم ، سبب ابراهیم ، شرف
 کند دینش این کتاب او اوست سپس
 از امور دنیا دست کشید و غیر خود را در
 عبادت و عبادت معصوم کرد و سال ۱۲۰۶
 در گذشت ، از اوست
 اگر درود ملک از شراب ما بویی
 سر ملاک هفت آسمان ، حسادت
 به کوبد ، کجا کار اشد و آه رسد
 نگی رسید ساهی ، و کر ماه رسد
 (مأمون الاعلام بر کوی ح ۳ من ۱۶۲۴)
فایله . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) فایم
 در جوع ، فایم بود
فایم . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) (مع)
 مر آن (شعری) فایم ، و معنی فایم
 روح ، فایم شود
فایم کردن . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) (مع)
 مر آن (مع) فایم ، و فایم ، فایم
 کردن ، سحری ساسی را بوقد کردن ،
 حشری ما کس را بوقد فایم قرار دادن
 روح ، فایم بود
فایسی . [تَهْ هُوتْ] (ع مع ل) (مع)
 فایم کردن (ناظم الاطباء) فایم
 کرد ایس (از اقرب الموارید) (فخر المصطفی)
 (معنی الارب) (ناظم الاطباء) (از حضرت المجدد)
 (ناظم الاطباء) (استخراج) (معنی الارب)
 در حشری . (از حضرت المجدد) (معنی
 الارب) (استخراج) (ناظم الاطباء)
 از معنی فایم (از حضرت المجدد)

(منتهی الارب)، (آندراج)، (ماظم الاطباء).
 رجوع به تأییس شود.
تأییس [تعیی] (ع، ص، از، آی، تم) بیوه کردن. (ناج المعادیر بیعی). (انرب الموارد). (منتهی الارب). (ماظم الاطباء). (آندراج). (هدال ایله الله). (منتهی الارب). رجوع به تأییس شود.
تأییه [تعیی] (ع، ص،) بیانگه خواندن (ناج المعادیر بیعی). (آندراج). خواندن کسی را. (منتهی الارب). (ماظم الاطباء). بانگ دادن و خواندن شتریان را. (از انرب الدوارد).

تب، [ت] (۱). در اوستا «تفنو» (۱)، خونساری «ته» (۲)، دزقولی «تو» (۳)، طبری «تور» (۴)، گیلکی «تب» (۵)، فریزندی «تو» (۶)، یرنی «تو» (۷)، نظری «تو» (۸)، سنایی و لاسگردی «تو» (۹)، سنگری «تو» (۸)، سرخه «تو» (۶)، شهمرزادی «تب» (۱۰). (از حاشیه برهان قاطع، صحیح کتر محمد معین). گرمی + این لفظ در بهلوی «تین» و اوستا «تفو» و در سنسکریت «تپه» بوده.
 (فرهنگ نظام).

آقای پوداود در پیشها ذبل تب آرد، در اوستا تفنو آمده است این لغت خود جدا گانه یعنی حرارت و گرمی است کلمات فارسی تب و تاپ و تاییدن و تفت و غیره جمله از یک ماده است. (پشتهاج ۱ ص ۱۴۷).
 و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۹۰ و د.

ظاهراً مخفف تاب یعنی حرارت است (۱۱) پس اطلاق آن بر حسی بر زمین مجاز بود و در مؤید نوشته که تب با پای فارسی باین معنی غلط است. (آندراج).

زیاد شدن گرمی خون زمین از حد اعتدال که باعث کسالت مزاج شود. بالفاظ کردن (تب کردن) و دادن (تب داشتن) استعمال میشود.
 (فرهنگ نظام).
 حالت مرضی که منصف است سرعت سخن وارد باد حرارت عمومی بدن. (ماظم الاطباء). حسی، و آن حرارت قریبه است مضر بافعال که تمام بن را فرا کرد و در آنرا در بوع می گفتند، نسوس و ب هرس، سبوس آست که تابع هرسه دیگر بوده و نسوس آست که از مرضی دیگر زاده.
 و نزد همدما تب (حسی) شامل انواع و اقسام مختلف است از این قرار:

حسی یوم، حسی دق، حسی المن، حسی -
 السب، حسی الناقل، حسی المعرقه، حسی -
 المطفیه، حسی البلقیه، حسی الذئبه، حسی -
 الربیع، حسی الشمس، حسی السدم، حسی -
 السبع، حسی الغشیه، حسی المثلثه (و آن همان حمای لب است)، حسی صالب، حسی ناقص، حسی بیعنه، حسی مرکبه، حسی متداخله، حسی مبارله، حسی مشارکه، حیات المستشفه، حیات الصاده، حیات الوبائیة، حسی التهار، رجوع به بحر الجواهر ذیل کلمه حسی در مکتوبات آن در رجوع به قانون ابن سینا کتاب حیان و رجوع به حسی و ترکیبات آن در این کتاب نامه شود.

تب از علائم بیماریهای مختلف است و مشاش بالا و فن درجه حرارت بسیار از حد عوارض عمومی است (متجاوز از ۹۸ تا ۹۹ درجه فارنهایت در دهان و ۹۹ تا ۱۰۰ درجه فارنهایت در داخل فمین) و نحوه نوسان حرارت و طبع و دوام تب خود راهنمای شناخت بسیاری از امراض است و با عکس العمل های مختلف مشخص است از آن جمله:

۱ - احساس سرما و لرزش. ۲ - راست شدن موهای بدن. (در بعضی). ۳ - سنگ شدن عروق محیطی (در بعضی). ۴ - قطع شدن عرق در بدن اشخاصی که معمولاً عرق می کنند.

ختم آن نیز علائمی دارد از قبیل:

۱ - انقباض عضلات. ۲ - عرق کردن بسیار. ۳ - گشاده شدن عروق اگر متعجب شده باشد.

تب را معمولاً بر سه نوع تقسیم کنند:

۱ - تبهای ویروسی، مانند گریپ، انفلو-
 آنزا، آبله، پولیو مریب، تب زرد و غیره.
 ۲ - تبهای انگلی، مانند مالاریا، تب خواب (۱۲)، تب دامه (۱۳).

۳ - تبهای میکروبی مانند سل، تیفوئید، تب مالن، تب دایسان (حمای نفاسی) و غیره.

بالا رفتن درجه حرارت در تبهای مختلف مختلف است:

۱ - صعود ناگهانی درجه حرارت مانند مالاریا.
 ۲ - صعود تدریجی درجه حرارت مانند سل.
 ۳ - ممکن است از هیچ قاعده بروی نهد مانند تب مالن که آرایش منتهی به تب دیواره نیز گویند.
 برول حرارت هم در تبها مختلف است و
 ۱ - نزول تدریجی درجه حرارت مانند تیفوئید.

۲ - نزول ناگهانی درجه حرارت مانند مالاریا.

آقای دکتر کاتوزیان آرد:

تب یعنی افزایش درجه حرارت بدن که بواسطه اختلال عمل دستگاه تنظیم حرارت پدید می آید. در هنگام تب، مراکز تنظیم کننده حرارت فعالیت دارند ولی کار آنها برای حرارت های بالاتر از حد طبیعی تنظیم شده است.

مکایسم تب - ... علت تب را نمیتوان نقصان اتلاف حرارت و بنابراین تجمع آن در بدن دانست زیرا از طریق کالوری متری ثابت میشود که احتراقات بدن در موقع تب شست می یابد، پیلاوه اگر در موقع لرز ماقبل تب، جلد سفید و کم خون میشود، دفع حرارت مطلقاً باید کم و محدود گردد و ولی فوراً بعد از آن درجه حرارت بالا میرود.

جلد قرمز و مرقور و خنده میشود و تشعشع حرارت زیاد میگردد. بنابراین افزایش درجه حرارت باعث از زیاد احتراقات داخلی است. درین حال مقدار دفع اندوید کر بیشک ۲۰ الی ۸۰ درصد زیاد شده بر مقدار جذب اکسیژن و دفع اووه نیز افزوده میگردد.

ضربان قلب و دفعات تنفس زیاد میشود. پس غیر از بالا رفتن تب (درجه حرارت) چیزی که مشخص تب است همان از زیاد احتراقات سلولی است و چون انسان در موقع تب قادر به انجام کاری نمیشد، تقریباً تمام انرژی بصورت حرارت تبدیل شده، خود این افزایش حرارت، مسبب تشدید احتراقات سلولی میشود.

بعلوریکه می توان گفت خود تب باعث بالا بردن حرارت بدن میگردد. منتهی های حراری در امر اس مختلف و بیخ نوع است که عبارتند از:

۱ - تبهای ذات الیه (۱۴) - در این نوع امراض تب ناگهان بالا رفته و در ارتفاع نسبتاً زیادی چند روز ادامه داد و سپس سرعاً پایین می آید.

۲ - تبهای دائمی (۱۵) - مانند تب حصه که حرارت بدن به تدریج در ظرف چند روز بالا میرود و مدتی نیز در ارتفاع پایینی باقی می ماند و وسایات شبانه روری آن خیلی مختصر است. در آخر بیماری سقوط تب تدریجی است تا آنکه بکلی قطع شود.

۳ - تبهای مواج (۱۶) - نمونه آن تب مالن است که بشکل امواج متوالی تب می باشد. در فواصل امواج تب، چند روزی درجه حرارت به تدریج طبیعی و با نزدیک بآن میرسد.

۴ - تبهای مواج (۱۶) - نمونه آن تب مالن است که بشکل امواج متوالی تب می باشد. در فواصل امواج تب، چند روزی درجه حرارت به تدریج طبیعی و با نزدیک بآن میرسد.

(۱) Tafnu. (۲) Tē. (۳) Tō. (۴) Tu. (۵) Tab. (۶) Taw. (۷) Taev. (۸) Tow. (۹) Tōw. (۱۰) Tab. (۱۱) وجه اشتقاق بی اساس. (۱۲) Trypanosomaise. (۱۳) Fièvre recurrent. (۱۴) Fièvres pneumoniques. (۱۵) F. continues. (۱۶) F. ondulantes.

اهالی ذراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان حاجیم باقی است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴)
 قبه « [رت] [اخ] (۱) از بزرگترین شهرهای قدیمی مصر علیا که پایتخت یازدهمین و دوازدهمین سلسله سلاطین مصر (۳۱۰۰-۱۷۰۰ ق. م) و نیز پایتخت هفدهمین تا بیستمین سلسله سلاطین این کشور (۱۶۰۰-۱۱۰۰ ق. م) بوده است که مصریان آنرا « اوآست » (۲) و یونانیان آنرا « دیوس پولیس » (۳) می نامیدند ، و آن را شهر صد دروازه هم می گفتند . این شهر بر دو ساحل نیل گسترش یافته بود . حد آن قسمت که بر ساحل راست نیل واقع شده بود دو مبد بزرگ قرار داشت که به خداوند « آمون » (۴) تعلق داشت و اکنون بنام مبد « لوگور » (۵) و « کرنک » (۶) دوشهری که در اطراف شرقیهای آن دو مبد ساخته شده اند نامیده میشوند .



از آثار باستانی تب .

و این دو شهر بوسیله جابایی هم مربوط میشوند و آن هم که بر ساحل یسار رود نیل قرار داشت اکنون به « بیان الملوك » معروف است و يك كودسان عظیم زیر زمینی از آثار باستانی آن برجای است که در آن مقدار زیادی از سحاریهای کهن که سحوس حفظ خاک مردگان خانوادههای ساکنان است بر جای مانده است .
 در میان آنها مبد « هاشوسان » (۷) (دیر البصری) و « ستورس » اول (۸) و رامسس (دعمیس) دوم و هحس هحسهای عظم « آموفس سوم » (۹) و پهای عظم رامسس دوم (مدینهجیو) قرار دارد که بوسیله يك سلسله اریههای هرمان محصور است که برپای آنان آرامگاههای جدیدی ساخته شده است .

در ماوراء این تیهها دوه بزرگی است که آنرا دوه پادشاهان گویند که آرامگاه غراعت « تب » در میان مصره های آن قرار دارد . آرامگاه « توتن خون » (۱۰) (توت سنخامون) از آنها کشف شده است .
 سب در حدود قرن ششم قبل از میلاد بوسیله لشکریان کبوجیه (کلیوزیا) اشغال شد و خسارت قابل توجهی بر آن وارد آمد و در دوران بطلاله (۱۱) اعتبار پایتخت بودن خود را از دست داد و در دوران تسلط رومیان بر مصر این شهر مرکز ولایت نبایند بود .
 مرحوم یونیا از قول هروت آرد :
 مصرها گویند نخستین بشری که پادشاه مصر شد منس ناپذاست و در زمان او باستانها ولایت تب تمام مصر باعلاقه بود .

(ايران باستان ج ۱ ص ۵۰۹) .
 رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۹۶۵۰ و ۵۷۳ و رجوع به نبایند و « صعبه » شود .
 قبه « [رت] [اخ] (۱۲) شهری به یونان و مرکز ناحیه ولایت « آتیک » و « بونی » (۱۳) . این شهر بر روی خرابیهای « م » باستانی بنا شده و در حدود ۳۳۰۰ تن سکنه دارد . آثار باستانی در این ناحیه بسیار کم و نادر است چه در دوران کشور کتابی اسکندر حنان مورد حمله و محوم مقدونیهها واقع شد که بانك بکسان گردیده بود .

|| ب اریلاد قدیم ، وفان و پایتخت شوی (۱۴) بود در زمان سحهای مادی سهرت علیه آن با دولت امران متحد شد و ساکنان آن شهر یاری « ماردنیوس » سردار ایرانی در محل « بلانا » با ایرانیان چکیدند .



نمونه ارسکهای باستانی « تب » .
 دولت تب پیش از تمام دولت رومی طرفدار ایران بود .
 و در حنك منسی (حنك مقدس) علیه نویسد بها اردسر سوم سبند تالان پساها کدک کرده بود و از طرفی هم مردم تب در مقابل اسکندر خواستار حفظ آزادی خود بودند این دو عامل موجب خشم اسکندر شد و در سال ۳۳۶ قبل از میلاد مر این ناحیه باحت و حنان آن را و بران و اهالی آن سامان را قتل و غارت کرد که آثاری از آن

باقی مانده و غریب « ۱۰-۳۰ » تن از مردم تب مانند بردگان بدست سربازان مقدونی به اسارت افتادند و در معرض غرض نسرار گرفتند (۳۳۰ پیش از میلاد) سفاکی اسکندر در تب حنان بود که مردم آن تن هزار شدند و از برگراری حنن عید « باکوس » خودداری کردند .

با آنکه شهر زیبای تب پس از سالها مجدداً تجدید بنا شد دو باره بوسیله رومیان و بران گشت . در فرون وسطی این ناحیه بار دیگر اهینی بخت آورد و طلت آن رونق یافتن کارخانه های حریر باقی آن بود ولی باز بر اثر حمله بلغارها ، نورماندهای سنلیه (۱۰) لومبارد ها (۱۶) و کاتالانها (۱۷) دچار تریسانی و اغلال گشت .

رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۲ ، ۷۸۴ ، ۷۸۵ ، ۷۸۲ ، ۷۸۳ ، ۸۴۱ ، ۸۴۵ و ج ۲ ص ۱۱۹۸ ، ۱۲۲۱ ، ۱۲۳۵ ، ۱۲۶۶ ، ۱۲۴۱ ، ۱۲۴۰ ، ۱۵۴۶ ، ۱۵۳۲ و ج ۳ ص ۲۰۳۲ و ۲۳۲۶ و تاریخ تمدن قدیم غوستل دو کولاز ترجمه نصرافه فلسفی ذیل کلمه « بیا » شود .

تبا « [رت] [اخ] تب » از بلاد قدیم یونان .
 رجوع به تب شود .

قباقوس « [رت] [اخ] (ع مصل از « م ») باهم فقر و زمین و فروتنی فقیرانه نمودن (منهی الارب) . (تاظم الاطیبا) . خشوع نمودن فقرا توأم با فروتنی و زاری ، (اقرب الدوارد) . (ارقه در الحبط) .

قبایح « [رت] [اخ] (۱) رج تیهه . (قطرب المصیطه) . بیایح جمع تیهه (منهی الارب) .

قبایینه « [رت] [اخ] (۱۸) در قسمت های جنوبی مصر قدیم که امروزه صعبه نامیده میشود و شهر تب باستانی پایتخت آن بود . این ناحیه در بابایی قرار دارد که از سرق برب امتداد یافته است ، همین امر موجب شد که در اواخر قرن سوم میلادی گروهی از حبشیان برای فرار از آزار و سکنه بدین جای پناه برده و بطور انزوا در آن بسر بردند . مشهورترین آنسان « سن آسوان » (۱۹) « سن ماکره » (۲۰) « سن یا کوم » (۲۱) و « سن میون سیلیت » (۲۲) بودند . رجوع به « صعبه » و « تب » شود .

قبایین « [سر] [ر] (۲۳) « بانس ، مأخوذ از فراسه و در کتابهای علمی مصطلح است . اوآلکاوآبدهایی است که از نریاک گرفتند . دارویی است که اثر سنج آور آن زیاد است

(۱) Thèbes. (۲) Ouast. (۳) Diospolis. (۴) Ammon. (۵) Luxor. (۶) Karnak. (۷) Hatschopsent. (۸) Sethôsis (۹) Amenophis. (۱۰) Toutankhamon. (۱۱) Ptolemées. (۱۲) Thèbes. (۱۳) Attique-et-Béotie. (۱۴) Béotie (۱۵) Des Normands de Sicile. (۱۶) Des Lombards (۱۷) Des Catalans. (۱۸) Thébaïde. (۱۹) Saint Antoine. (۲۰) Saint Macaire. (۲۱) Saint Pacôme. (۲۲) Saint Siméon Stylite. (۲۳) Thébaine (C19H21NO3)

و مورد استعمال در مایه آن، محدود و سعی ترین
 آلکالوئید های مریک است .
 آقای دیگر عضای آرد
 به نام سقباد کم (۰.۴) در مریک باعث
 شده و دارای خاصیت سمی و تشنج آرد
 می باشد، مورد استعمالی نداشته و برای به
 آسند کون (۱) مکارم بود .
 (درمان شناسی ج ۲ ص ۲۰۴)
نبالین - [ت] [ج] (راج) دمی است سر
 در میان عمار از بخش شهر ری شهرستان
 بهران گفته می شود که از گری جنوب ماسری
 ری و دوهرا و گری کهر ری و ده قم قرار
 دارد آب آن از قنات و محصول آن میوه
 و حبس قند و شعل اهالی آنجا روایت و
 کاربرد ری است راه مازین رو دارد
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .
نباب - [ت] [ع] (سر) در میان فارس
 (باج المصاغر بهقی) ، (دوری) (در حد)
 علامه جراحی زان تاری (مسیحی الارب)
 (جانب الاطباء) (آندراج) (ناظم الاطباء)
 زبان شهر . (کبر اللمعات) بهن و حصار
 (اقرب الموارد) (نظر المصیط) و همه
 ماکید مریحون الا فی سب ای مریحون
 (اقرب الموارد) || به الاک شفن
 (باج المصاغر مسوی) علامه شند . (دوری)
 (دهار) (مرحمان علامه جراحی) هلاکت
 (عیاش اللغات) ، هلاک (عقرب المصیط)
 (آندراج) هلاکی (مسیحی الارب)
 (ناظم الاطباء) هلاکتش . (کبر اللمعات)
 حور و رن شوشان سودی در جواب
 پس ، میدانی او آن راه ملک مواری
نبابعة - [ت] [ع] (ج) [ت] [ع] [ت]
 (د) یکی از ملوک سن و دین است ملک
 که در هند که حکمران و سنا و حکمر
 در عرف ری باشد ، (مسیحی الارب)
 خوانده در دیگر ملوک این حکمران
 . . . قحطانی که در صلاحات من است پس
 هرد مصر بود . . . و عرف و حرمه از
 اولاد او . عرف دانسری بود و رسوم به
 مشب و تشب را نامی در وجود آمد
 عند الشمس ام و اوراسا لقب داد
 و از به سن داس کابلان و مریه و حمر
 و حد او اسنل سنا از کار ماکر لان
 قام معاد بند شد و سن از موت
 او مرادوش حکمران سنا که است نام
 نام پس که بار دولت زمان اسلام رسید
 اقبال سنا موده آمد او پس از رسیدن
 سنا به سنقه آنجا عمر اسطفا میادری
 و نام غام و افتد میبود سنا ساز
 از پیش حورج مرده حیح اولاد سنا
 مفضش بافق کرده و در ری ایران ج

شده بنا بر آن حادثه تیح ملقب گشت .
 (حیال السیر چاپ ح ۱ ص ۲۶۴) .
 رجوع به کتاب الذنود ص ۶۶ و المصاهر ص
 ۱۲۷ و ۲۵۷ و قاموس الاعلام کز ذیل نامه
 و حمیری و حسیب السیر چاپ ح ۱ ص ۲۶۹
 ۵۶۴ و ج ۴ ص ۶۲۱ و ۶۲۶ شود .
 || دارالاسنیه حانه مواد آرد حضرت صلی الله
 علیه وآله که در مکه است (ناظم الاطباء)
نبایح - [ت] [ع] (ج) [ت] [ع] [ت]
 (مسیحی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع
 به نامه و تیح شود .
نبایل - [ت] [ع] (سر) ج ریل [ت] و این
 نادر است (عقرب المصیط) (مسیحی الارب)
 (ناظم الاطباء) رجوع به اصل شود
نبالین - [ت] [ع] (سر) ج ریل [ت] [ع] [ت]
 (مسیحی الارب) ، (ناظم الاطباء) رجوع
 به آن شود
نپ آجایی - [ت] [ع] (ر) کت و مسمی
 تمهائیکه در مواجی با لای و بیشه های
 مرطوب جرد - سارو - سارو - بونه
 مازان - رجوع به سارو و کت مریک های
 آن شود
نپاخصی - [ت] [ع] (ج) [ت] [ع] [ت]
 کردن سی نشان مریحون را (مسیحی الارب)
 (از اورد الموارد) (از مریحون) (ناظم الاطباء)
نپان - [ت] [ع] (ج) [ت] [ع] [ت]
 عرب و همای خوشتر در عرب کرمن
 (مسیحی الارب) (ناظم الاطباء)
نپادج - [ت] [ع] (سر) [ت] [ع] [ت]
 که در مریحون از و کوی و مریحون
 (مسیحی الارب) (ناظم الاطباء) مریحون
 حور مریحون که در مریحون حسی سنا حور
 و کای المصاغر ، مریحون حسی سنا حور
 بالسطح فادا مریحون این کما و ارض الرجال
 اسباب الامر (مسیحی الارب) (ناظم الاطباء)
نپادری - [ت] [ع] (سر) [ت] [ع] [ت]
 (دوری) پیشی از مریحون و ارض
 سوی آرد (مسیحی الارب) نام شناسی
 و پیشی از مریحون در کاری (عیاش اللغات) .
 (آندراج)
نپادگان - [ت] [ع] (راج) نام یکی از
 دهستانهای مریحون در حور و اوزان
 سترسای مشهور است این دهستان در
 خاورشهر مشهد ، مریحون شطانی کوه مریحون
 سلطان واقع است و ۱۷۶ آدمی نزدیک
 و کوه و کابل مریحون و حور آن در
 حدود ۵۷۷۷ تن است در مریحون آن
 صارت از مریحون ۱۴۴۶ تن و در مریحون
 ۱۲۴۲ تن
 || تقصیر کرده این حور مریحون
 مریحون است که در مریحون مریحون

خاوری مشهد بر سر راه شوسه عمومی مشهد
 به نپادگان قرار دارد در مریحون مریحون و
 ۱۲۹۶ تن سکنه دارد . آب آن از
 رودخانه قنات و محصول آن قنات و مریحون
 و مریحون و شعل اهالی روایت و کله داری و
 کس و قالیچه های است . راه ابو مریحون در
 دارد و اهالی آن اغلب مریحون شهر
 مریحون و در حدود پنج نام دکان دارد
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .
 شهر کوچکی است مریحون مشهد مریحون ،
 (مریحون المریحون) مریحون است حدود مریحون
 و مریحون از آنجا حور مریحون (مریحون آرد)
 (آندراج)
نپادگانی - [ت] [ع] (مسیحی الارب) مریحون
 به مریحون رجوع به مریحون کلمه شود .
نپادگانی - [ت] [ع] (راج) شمس الدین
 محمد بن محمد شامی مریحون به نپادگان
 از مریحون مریحون است که در ۸۹۹ ق
 در کت و اوزان مریحون مریحون ، در
 حدیث و مریحون المریحون می شرح مریحون
 المریحون در صورت . (هدیه الماریحون می
 اسنا المریحون ج ۲ ص ۲۱۴)
نپادل - [ت] [ع] (سر) مریحون مریحون
 مریحون (دوری) مریحون مریحون
 (مسیحی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
 مریحون مریحون و مریحون مریحون در مریحون
 دین مریحون مریحون (مریحون مریحون)
نپادلات - [ت] [ع] (راج) مریحون
 رجوع به نپادل شود
نپادل - [ت] [ع] (راج) مریحون مریحون
 مریحون مریحون مریحون رجوع به نپادل
 شود
نپاده - [ت] [ع] (سر) مریحون مریحون
 مریحون مریحون و مریحون مریحون (مسیحی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء)
 ماده مریحون مریحون مریحون مریحون مریحون
 مریحون مریحون مریحون مریحون مریحون
نپادی - [ت] [ع] (سر) مریحون مریحون
 مریحون مریحون مریحون مریحون مریحون
 (آندراج) (ناظم الاطباء)
 ماده مریحون مریحون مریحون مریحون مریحون
 مریحون مریحون مریحون مریحون مریحون
 (مسیحی الارب) (ناظم الاطباء)
نپادید - [ت] [ع] (راج) مریحون مریحون
 مریحون مریحون مریحون مریحون مریحون
 مریحون مریحون مریحون مریحون مریحون
 (مسیحی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به نپادید شود

تبار . [ت] (را) دودمان و خویشاوندان را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . دودمان و خویشاوندان و قرابان را گویند (برهان) . خاندان و اولاد . (هیات اللغات) . اولاد و طایفه و آل . (انجمن آرا) . (آندراج) . خاندان و دودمان . (شرفنامه منیری) . دودمان و خویشاوندان . (فرهنگ رشیدی) . نسل و دودمان . لفظ سگ کور مجازاً در خویشاوندان و اقربا استعمال میشود . (فرهنگ نظام) . آل و دودمان و خویشاوندان و طایفه و اهل . (ناظم الاطباء) . دور مانده از سرای خویش و تبار نسبی ساخت بر سر کھسار . رود کی . چهل خواهرشش جو خرم بهاد . پسر خود چر این نیست اقلد تبار . فردوسی . نکوهش خواهد از جهان سر پسر نمود از تبارت کسی نامور . فردوسی . زمین ایمنی ، ترس بر دل مدار نیازود از من کسی زان بار . فردوسی . به سینه دل خویش او را درخواست زنی ز تباری که ستوبه است باصل و بگهر . فرخی . ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش بلند نام و سرافراز در میان تبار . فرخی . توران بدان پسردهی ایران بدین پسر مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار . منوچهری . امروز خاق را همه فخر از تبار اوست . وین روز گار خوش همه از روز گار اوست . منوچهری . غم عیال نبود و غم تبار بود . دلم بر آتش آگفته بود چون جنوت . طیان . من شرف و معر آل خویش و تبارم گردگری را شرف به آل و تبار اوست . ناصر خسرو . و امروز من همی کند تبارم هم اهل زمین و هم تبارم . ناصر خسرو . تبار و آل من شد خواری من زبهر بهترین آل و تباری . ناصر خسرو . ماه ما رسیده بود زمین که از تبار مرداورد و شمشگر کسی مانده است زین که ملک بدو توان داد . (بیهقی ایضاً ص ۳۰) . چرا ز دولت عالی نویسم روی که بشمازه این دولتیم بیفت تبار . مسعود سعد . دائم جو خلق ساخت از امداد سعی بو . یونوهی فراید خویش دیناره ملک . (انور بنقل شرفنامه منیری) .

تبار خود را آتش بر سنی آموزد . بدان رسوم گز اجداد دیده و از آبا . سوزنی . فرزند سمد دولت فرزند سمد ملک چون چند و چون پدر شرف دود و تبار . سوزنی . من کار بدینجا رسانیدم که این طایفی را از آل و تبارش جدا ساختم . (کتاب النقص ص ۴۱۷) . این عم من و منعم من با من و تبار من آن کرد که پندانش یا پندار من کردند . (کتاب النقص ص ۴۱۸) . به لغت باد نا باشد زمانه تبارش تبرعت را نشانه . نظلمی . نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان بر آوردن . گلستان مصحح مرحوم فروغی ص ۱۸۸) . سوزن از گان در دیار ببرد . پمالش شبانت بود دستبرد کز آن من که بروی بگر مند زار . بوم بزرگوار کند خویش و تبار . بوسان . و گر باشد اندر تبارت کسان بدیشان بیخشی و راحت رسان . بوسان . خون بر آید آنگهانش بر کنار بر گرفت و دره تا پیش بار . مولوی . یک جفا از خویش و از یار و تبار در گرانی هست خون مسعد هزار . موای . آخر تو چندین خیل و تبار پر خود جمع میکنی از بهر جمع میکنی ؟ (کتاب المعارف) . شود بدید جو گوهر ز تیغ مردم وا شکوه و فروز ز گمی که در تبار بود . رفیع الدین ابنانی . || بمنی فصل و نژاد هم هست . (برهان) . اصل و نژاد . (ناظم الاطباء) . اصل مردم باسد . (فرهنگ خطی کما صاعدا حوام) . نژاد . (انجمن آرا) . (آندراج) . اجداد . پندار . جو امد تبارش بر زکی بود بیارست قام بر و گان سنود . فردوسی . فراشته بهر نام خویش و نام پدر گداسه ز قدر و قدر خویش و قدر بار . فرخی . سرودی و امری رحمت و لشکر مدبر دست رخدا گر روی حکم بار . (ابر حنیفه اسکافی نقل تاریخ بیهقی حاد ادب ص ۲۸۹) . بهر دیار که اسلا قوتی دارد دغا و خطبه بنام نو و تبار نو باد . سوزنی . اصل و تبارش از هر بست و کبان ملک با من کرم به نسبت اصل و تبار کرد .

انعامش از تبار گذشته است و چون توان ذرات آفتاب فلک را بشمار کرد . (خاقانی ، دیوان ، چاپ عبدالرسولی ص ۱۰۳) . ترکیب ها ، بی تبار ، بدستور گفت آفرمان شهریار که به گوهری بیایم بی تبار . فردوسی . پرمایه تبار آن سرافراز گرانابه هنر آن گرانمایه پرمایه تبار . فرخی . فرخ تبار شنبدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا مانده روز شکار . سعدی . عالی تبار خسرو عادل امیر نامور استکیانو سرور عالی تبار . سعدی . والاتباز . تبار . [ت] (معنی) یکدیگر را نیکی کردن ، بیاروا ، بغافلوا من البر . (اقرب الموارد) . با هم بر گردند . (منتهی الاربع) . تبار . [ت] (مراد) هلاک . (قطر المعیط) (اقرب الموارد) . واس نسبی است از « تیر » و صاحب مصباح گوید ، « قبال بفتح کسر از فصل [ف] ح ع ل آید مانده کام ، کلاماً و سلم ، سلاما و دغ ، و داصاً ، و از این معنی است « ولانرد و الظالمین الایبار » ای هلاکت . (اقرب الموارد) . هلاکی . (منتهی الاربع) . (ناظم الاطباء) . (شرفنامه منیری) . (آندراج) . (هیات اللغات) . هلاک . (برهان) . (انجمن آرا) . هلاکت . (فرهنگ نظام) . هلاک شدن . (تاج المصداق بیهقی) . از دود و بیاروی افکنند در حورخ دو دوده و تبار بداندیش وی تبار . سوزنی . هر که او خویش و تبار آل بشمیرد دردو گیمی باسد این از خسار و آزار سوزنی . خزینه محض و ولایت ستان و ملک ستان بیارحان بداندیش و آفتاب دار . (قطران بنقل فرهنگ شاهنامه ص ۸۰) . تبار . [ت] (ارج) ابن عیاش ، یکی از دو کسی که عثمان بن عفان را بقتل رساندند . دیگری « سودان بن حمران » بود . (قاموس الالهلام ترکیبی) . تبار . [ت] (معنی) از یکدیگر جدا شدن . (اقرب الموارد) . تبار . [ت] (معنی) با یکدیگر بیرون شدن بختک . (زوروسی) . بیرون آمدن دو حرف از حماحت خود برای ختک . (منتهی الاربع) . (اقرب الموارد) . (قطر المعیط) . (اربانم الاطباء) . بروی یکدیگر بیرون شدن بختک . (آندراج) . تبارزه . [ت] (مراد) مردمان سپهر نرسر . (ناظم الاطباء) . ح . ر ساخته نبردی .

تپ آردا پنی او آهنگه بسته . خاقانی .
تباشیر . [تَ دَ] (ع م) با هم نخر
 نمودن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) . نفاخ . (قطر المحيط) .
تباشیرخ . [تَ دَ] (ع م) تباشیر در کاری
 باز ایستادن از آن . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . نفاخ از
 آن . (اقرب الموارد) . (قطر المحيط) .
 || تباشیرخ فرس ، دوما کردن احدی هم خود
 را به شکست هنگام نوشیدن آب بخاطر
 کوتاهی کردن . (اقرب الموارد) .
 || تباشیرخیزن ، کلان سرین بودن . (منتهی -
 الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
 نفاخ شدن عیون او . (قطر المحيط) .
تباشیری . [تَ] (ع م) بنده کردن سرین
 خود را . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (از قطر المحيط) . (ناظم الاطباء) .
 || گام فراخ نهادن . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (از قطر المحيط) . (ناظم -
 الاطباء) .
 || بسیاری نمودن آنچه نزد خود نباشد .
 (منتهی الارب) . (آندراج) . (قطر المحيط) .
 (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) .
 || تباشیری رها ، (مرغ همدشکاری) ، خود را
 مانند باز نمودن . (از اقرب الموارد) .
تباشیان . [تَ دَ] (م س ل) هم پشته
 سپیدن ، نشین ، نایب . (حاشیه برهان
 مصحح دکر محمد معین) . از حرارت گرما
 بیخورد شدن و بی شعور گردیدن . (برهان) .
 (آندراج) . (انجمن آرا) . اگر گرما بیخورد
 شدن و بی هوش گردیدن . (ناظم الاطباء) .
 نفسین نیز تبدیل این لغت است .
 (انجمن آرا) .
تباشیر . [تَ سَ] (ع م) مرده دادن
 بکدیگر . (اقرب الموارد) . (از بهار) .
 (قطر المحيط) . (منتهی الارب) . (از دوزخی) .
 (آندراج) . مرده دادن و مشارب دادن
 مریکدیگر را . (ناظم الاطباء) .
تباشیر . [تَ] (ل) چیزی باشد مفید که
 اربمان نی هندی که با باس و سو گوشت
 پر آید . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ
 رشیدی) . چیزی باشد مفید رنگ مانند
 اسجوان سوخته و آنرا از دود نی هندی
 برمی آورند که (۱) باشد . (برهان) .
 سام داری سرد سراج که آنرا بهیمنی
 منسوجیا (۲) گویند . (سرنامه منبری)
 و آن دوانی باشد - سیدقدری مایله کیوتی
 که از میان می پیدا شود . . . و تمام روی
 سید که از بی دنیا میشود فارسی است و
 تباشیر بطای مطفه مررب آنست . (غیثات
 اللغات) . صحنی است که از حوب خیزران
 برون می آورند . (فرهنگ نظام) . چیزی

سید که از میان نی هندی برون آید .
 (آندراج) . (انجمن آرا) . و در دواها
 بکار برند (فرهنگ جهانگیری) . (برهان) .
 (آندراج) . (انجمن آرا) . (از فرهنگ
 نظام) . مررب آن تباشیر است . (برهان) .
 (فرهنگ رشیدی) . (انجمن آرا) .
 (آندراج) . (از فرهنگ نظام) . (از غیثات
 اللغات) . اگر قدری از آن در کوزه آب
 اندازند تشنگی را فروشانند . (برهان) .
 و آن نیکورفع عطش کند . (انجمن آرا) .
 (آندراج) . نثرات سیلیکی که مرکب
 سفید از سیلیکات پتاس و سیلیکات آهک
 و متشکل میشوند در تعویف نفوذ یک قسم
 نی هندی موسوم به بنبو و گل سفید نوع
 گل و گچ . (ناظم الاطباء) . درایی است
 که از حوب می هندی بهم رسد . . . و
 گویند چون نی از شدت بارگی بر دگری
 بهم میخورد از آنجا آتش بر آید و در زمینان
 افتد ، تباشیر بندهای نی است که از خاکستر
 آن جدا کنند و بهترین آن سید گردد یا
 آنکه نندی و گز بدگی زبان و مقشوش
 آن که از اسجوان سرگوسفند میسازند یا
 آنکه شوری و بی حدت می باشد . . .
 (منتهی الارب ذیل کلمه تباشیر) .
 در دود دل دوا زطیبه اصل مجوی
 کاندرا علاج اوست تباشیر استخوان .
 خاقانی .
 صبح دل گرم را شربت دنیا نساخت
 زانکه تباشیر اوست پیشری استخوان .
 خاقانی .
 مر تباشیری را که هم دل نغمه بینی هم سنگ
 شرب حرات هم تباشیرش دهنم ماردان .
 خاقانی .
 تا شوی نشسته بدبیر باس
 سوخته خرمن حو باسرباش . نظامی .
 کعبه که سجاده نکیور تست
 نشسته حلاب تباشیر ست . نظامی .
 می جو طر با شکر سرشته
 باسوس بر ابر سرشته . نظامی
 رجوع به تباشیر در هم نشانه سود .
 || و در هر جز که بطریق کناه بیان کنند
 مراد سنبلنی آن جز است همچو باسیر صبح
 که از آن روشنی اول صبح مراد باشد .
 (برهان) . چیزهای سید را بدان منسوب
 کنند چنانکه باسیر صبح مراد روشنی صبح
 سابق است . (انجمن آرا) . (آندراج) .
 بلکه نوره باسیر نصف ذوالجلال . . .
 (جهانگشای حویلی) .
 ابواب سعادت . . . بر باسیر روی او واضح
 و آاز . . . و اقبال دوساعیه حرکات و
 سکناات اولایح . (رجعه بینی حاب برهان
 سال ۱۲۷۲ س ۱۰۶) .
 رجوع به باسیر صبح شود .

تباشیر . [تَ] (ع ل) . چه تباشیر .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . مرده .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) .
 بشری . (اقرب الموارد) . (قطر المحيط) .
 و آنرا نظیر نباشد جبل تماشیب الارض و
 تماشیب النهر و تقاطیر النبات . (اقرب الموارد) .
 بشارت . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .
 || اوائل صبح . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) . اوائل
 صبح که بدان مرده داده میشود گویند .
 « طلعت تباشیر الصبح » . (از اقرب الموارد) .
 روشنایی اول صبح . (شرة امة منبری) . (از
 غیثات اللغات) .
 هنگام تباشیر اسرار صباح صباح غدر بانك
 زخم برخواست .
 (جهانگشای حویلی)
 تا روز دیگر که ساه سیاه بوس شب از حلالیح
 تباشیر صباح بشت بهریت داده . . .
 (جهانگشای حویلی)
 خاتون زمان بدست شبکر
 بر تاست زجره برده فبر
 حشم خوش انحران فروبت
 از غره بخته تباشیر .
 : ارفالدین اشپوکتی .
 ز زیر یرتة گلریز س سوی خوردید
 سحر بچشم تباشیر خفته زد بخی .
 سیف اسفرنگی .
 || اوائل هر چیز . (منتهی الارب) . (اقرب
 الموارد) . (قطر المحيط) . (آندراج) .
 (از غیثات اللغات) . (فرهنگ نظام) . (از
 سرنامه منبری) . (ناظم الاطباء) . و از آن
 ماه است « رای الناس فی النخل التباشیر » .
 ای بواگیر . (اقرب الموارد) . خلطهای (۱)
 روی زمین از رویدن باد . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . طرائق
 علی الارض من آغاز الیاح . (قطر المحيط) .
 || نشان دین بر بعلوی سود . (منتهی
 الارب) . (از قطر المحيط) . (آندراج) .
 (ناظم الاطباء) .
 از حرما بنان رودس . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . البوا کر من
 النحل . (قطر المحيط) . || رونی و رنگ
 حرما وقت رسیدن آن . (منتهی الارب) .
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . الوان النحل
 اول مایرط . (قطر المحيط) .
تباشیر الصبح . [تَ دَ م م] (ع)
 و کب اصنافی . تباشیر صبح ، رجوع به
 تباشیر صبح شود .

(۱) Bambou . (از حاشیه برهان مصحح دکر محمد معین) .
 (۲) در غیثات اللغات « بشلوحن » .
 (۳) طاهر صبح خط های روی زمین است چنانکه در شرح قاموس آمده است ، « خط های زمینی از آمار باها . . . »

تیبانه . [تَبَانَه] (ع مع) حود را ابله نمودن بی آنکه باشد . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (از قطر المحيط) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) .

تیبانه . [تَبَانَه] مشتق از تَبَل یعنی حذ . (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸) .

تیبانه . [تَبَانَه] (جمله فعلیه دهائی) هلاکی باوردا . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . منسوب است باضمار فعل . (منتهی الارب) . تنصیب علی الصدر باضمار فعل . (اقرب الموارد) . (از قطر المحيط) . الزم الله خسراتاً و هلاکاً (اقرب الموارد) . (قطر المحيط) . (منتهی الارب) .

تیبانه . [تَبَانَه] (راج) شهری است بهین بسیار ذراعت و غواکه . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . یاغوت آرد گفته اند همان تیبانه است که نام آن در کتاب مسلم بن حجاج آمده است . موضعی است بیلازمین و گمان میکنم بجز تیبانه حجاج ابن یوسف است زیرا تیبانه حجاج شهر مشهورست از سرزمین تهامه در راه یمن... مهلبی گوید . تیبانه در اقلیم دوم است عرض آن ۲۹ درجه است . اهل تیبانه و حرش [جُزْ] اسلام آوردند . شهر مزبور سال دوم هجری بدون جنگ گشاده شد و از جمله شهرهاییست که در فراوانی نعمت شرب المثل است . لید گوید : فالضیف والجار الجنب کالفا

سط تیبانه محصباً اضماعها .

.. و بین تیبانه و مکه ۵۲ فرسخ است که قریب هشت دو هزار است و بین آن و طائف ۶ دو هزار و بین آن و یثعه یک روز راه است .

گویند این شهر بنام تیبانه دخر حکمت از بنی علبق است و کلبی ندانسته است بنام تیبانه دخر مدین من ابراهیم بوده است . (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۷) .

رجوع به التفهیم بیرونی مصحح عثمانی ص ۱۶۸ و حیون الاختیار ج ۱ ص ۲۷ و اماع - الاسماع ص ۴۴۴ و العرب حوالیقی ص ۶۰ و ۴۵۲ و قلموس الاطباء زرکی شود .

تیبانه . [تَبَانَه] (راج) نام دخر منکف از شی علبق . (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸) . رجوع به ماده قبل شود .

|| نام دخر مدین من ابراهیم . رجوع به ماده قبل شود . (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸) .

تیبانی . [تَبَانِی] (ع مع) آمدن . (از قطر المحيط) . (از اقرب الموارد) . (از منتهی الارب) . (از قاعده الاطباء) .

تیبانی . [تَبَانِی] (ا) منسوب به تیبانه که نام جاری است در نواحی مکه . (انساب سمانی ورق ۱۰۲ الف) . رجوع به تیبانه و تیبالی شود .

تیبالی . [تَبَانِی] (راج) ابوایوب سلیمان ابن داود بن سالم بن زید التیبالی منسوب به تیبانه از محدثان بود وی از محدثین عثمان بن صدیق بن مقلاس (۱) حقی الطائفی روایت کرد و ابو حاتم را زوی از وی حدیث شنید . (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸) .

رجوع به انساب سمانی ورق ۱۰۲ الف شود .

تیب آصلان . [تَبَانِی] (مع مر کب) زمین تب . تب آمدن کسی را . گرفتار تب شدن . تب کردن .

مصاحبه شنید آه من گفت خاقانی را مگر تب آمد . خاقانی یکی را تب آمد ز صاحبان

کسی گفت شکر بخواه از فلان بوستان .

تیبان . [تَبَان] (ع ن ف) کاه فروش . (اقرب الموارد) . (قطر المحيط) . (منتهی الارب) . (دهار) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . و این عینه را اگر از ماده بین فروخته کاه و روزن فعال آرد منصرف بود و اگر روزن فلان و از ماده تب [تَب] است که تغییر منصرف است . (راج العروس) .

تیبان . [تَبَان] (ا) ج تیبان . (منتهی الارب) . اراد خورد که صورت منقلبه را بوسند . (قاموس بعمل فرهنگ نظام) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . (قطر المحيط) . شلوار کشی بان . (مهمل الاسناد) . شلوار کوتاه بقدر یک وجب . (از راج العروس) . (قطر المحيط) . شلوار کوتاه فارسی و عرب تیبان است . (از اقرب الموارد) . بیشتر ملاحان آنرا پوشند . (از منتهی الارب) مخصوص ملاحان و و کشی گران است . (از اقرب الموارد) . (از قطر المحيط) . (راج العروس) . (از ناظم الاطباء) . رجوع به تیبان و تیبان شود .

تیبان . [تَبَان] (راج) توبن [تَب] نیز گفته اند از قرا سوبج در ناحیه خزار اربلا در ماوراءالنهر از نواحی سف [تَب] . (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸) - مؤلف راج العروس آرد : تیبانه روزن سماه قریب است باوراءالنهر . رجوع به تیبانه شود .

تیبان . [تَبَان] (راج) ابو العباس التیبان امام اهل ری به شایبورد بود . (انساب سمانی ورق ۱۰۳ الف) . رجوع به تیبان و آل تیبان و ابو العباس تیبانی شود .

تیبان . [تَبَان] (راج) اسمیل الاسود - الصری التیبان . وی از ابن وهب حدیث کرد و بعد از سنه ۲۶۰ در گذشت . (راج العروس) .

تیبان . [تَبَان] (راج) . البصری از مردم بصره که به بغداد رفت و در آنجا از مروین مروان و عمر بن العاص و محمد بن ابی بکر - المقدمی حدیث کرد و ابو عمرو و ابن الساک - الدقاق و ابو العباس محمد بن احمد بن عبدالله از وی روایت کرده اند . (انساب سمانی ورق ۱۰۳ الف) .

تیبان . [تَبَان] (راج) الفارسی . وی در کوفه از ابن عیینه بن ابی السفر حدیث کرد و ابو بکر محمد بن ابراهیم بن المقرئ از وی روایت دارد . (انساب سمانی ورق ۱۰۳ الف) .

تیبان . [تَبَان] یا تبارت [راج] لقب تبع حمیری که او را اسد تیبان گویند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . در راج العروس بیان [تَبَان] و تیبان [تَب] ب [ب] نیز ضبط شده است . رجوع به تبع شود .

تیبان . [تَبَان] (راج) محمد بن تیبان محدث است . (منتهی الارب) .

تیبان . [تَبَان] (راج) محمد بن عبدالملک مکی پسر عبدالله مغربی سنی . وی سال ۴۱۹ ه ق . در گذشت . او را کلبی است درباره آنکه : آبا خدا مینواید کسی را که عالم بمحافظت با امر اوست . امر کند با او و نیز کتابی درباره معصوم نالیف کرده است . (هدیه العارفین ج ۲ ص ۶۴) .

تیبانج . [تَبَانِج] (ا) دن شوهر دار و معصنه . (۲) . (ناظم الاطباء) .

تیبانجیر . [تَبَانِجِیر] (ا) امینکاس باضمر و تیبانجیر را بمعنی نوعی گل آورده است . دای مرحوم ناظم الاطباء این دو کلمه را نام رودخانه ای دانست است (۳) . رجوع به تیبانجیر شود .

تیبانجیر . [تَبَانِجِیر] (راج) رجوع به تیبانجیر و تیبانجیر سود .

تیبانجه . [تَبَانِجِه] (ا) مینل بیانجه است (فرهنگ نظام) . معروف است و بارش لطفه خوانند . و بنجه و توانجه و حوالی (۴) مرادف اند . (شرفنامه مندی) .

سیلی . (اسان الحجم سموری ح ۱ ورق ۱۹۹) .

طبایحه . (ناظم الاطباء) .

تیبانه خورد زوی دریا ریاد درون اردرون هر سه حسب اوغناد . (مرطبی بقل سموری ایضا) .

|| یان نوع عثمانی است . (ناظم الاطباء) .

|| موج دریا . (ناظم الاطباء) .

رجوع به تیبانه و تیبانه شود .

(۱) در انساب سمانی ورق ۱۰۲ «مقداس» آمده است .

(۲) ظاهراً تصحیفی است از تیبانج یعنی هو و سنی . رجوع به تیبانج و رجوع به بناغ در لقب نامه و برهان قاطع شود .

(۳) ظاهراً مرحوم ناظم الاطباء Flower انگلیسی (گل) را با Fleuve فرانسوی (رودخانه) مطابقت کرده است .

تباوس = [تَو] (مرب من) مأخوذ از
 یوسه فارسی، بوسیدن، بر بکده بگردا .
 (ناظم الاطباء) (۱) .
 تباوش = [تَو] (مرب من از بوش) .
 با هم فرا گرفتن . (از منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) ، نناوش . (قطر المصیط) .
 با هم در آمیختن . (ناظم الاطباء) .
 تباه = [ت] (ا س) یعلوی تباه (۲) .
 حاشیه برهان مصحح دکتر محمد معین .
 تبه . (شرفنامه منیری) . (فرهنگ نظام) .
 (انجمن آرا) . (آندراج) . با لفظ شمن و
 کردن و نمودن و ساعتی [و گردیدن] صرف
 شود . (فرهنگ نظام) .
 فاسد شده . از حال بگشته . (صاح -
 الفرس) . فاسد . (حاشیه فرهنگ اسدی -
 نجویانی) . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق -
 ۲۹۰ ب) . (ناظم الاطباء) ، ضایع . (برهان) .
 (انجمن آرا) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
 (دهار) . از حالی بحال بعدی افتاده . (از
 فرهنگ شعوری ایضاً) . خراب . (ناظم
 الاطباء) . (فرهنگ نظام) .
 شیدم که راهی گرفتاری بیا
 بخورد و در دروغن بگریه سیاه . دینی .
 هانمان دانست که کار تباه خواهد شد .
 (قصص الانبیاء جورری) .
 تو کار ما نه مکنی و زبیه کنی
 از راست کرده های جهان به تباه نو .
 فرشی .
 درای بونیکو نگرود مام
 ز حد کار گردد سراسر بیا . (۳)
 (بنقل لثت فرس اسدی مصحح مرحوم
 اقبال ص ۵۱۳) .
 کاهیت نام اشعیان ، ولیکن
 که پیش خررگاو زعفر است .
 ناصر خسرو .
 کودکان و زبان و حشر ساء
 دل وصف را کنند هر نو ساء . سنائی .
 متهور نیاه دارد ماک
 و در تهور سیاه دارد ملک . سنائی .
 امر طاهر از کرمان با آمد با گروهی افک
 و عالی تباه . (تاریخ سیستان) .
 گندم که حاتم (۴) از غم نویس بیا بود
 لیکن کتور رسادی روی تو چون نگار .
 (اوردی دیوان مصحح ندیسی ص ۱۳۱) .
 آورده اند که سگی از سندیگان بر سر او
 بگذشت و در حال بیا او نظر کرد .
 (گلستان) .

ملکزاده را مرسل تباه او رحمت آمد خلعت
 و نصبت داد .
 مکن بد بفرزند مردم نگاه
 که فرزند خویش بر آید تباه . (بوستان) .
 وضع بد تباه ، وضع بد و فاسد . (ناظم
 الاطباء) . [ناظم الاطباء] . (برهان) .
 (انجمن آرا) . (آندراج) . آنچه باطل باشد .
 چیزی که بخرج کار نیاید . (شرفنامه منیری) .
 باطل و بی فایده و بکار نیامدنی . (ناظم الاطباء) .
 بیهوده .
 والله از کس تماش دانند گفت
 هر که گوید تباه می گوید . خاقانی .
 گندیفه و بوسینه . (ناظم الاطباء) .
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ ب) .
 منہم . (فرهنگ نظام) . ویران . (ناظم
 الاطباء) . [ناظم الاطباء] . (برهان) . مابود
 شده . (انجمن آرا) . (آندراج) . فنا .
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ ب) .
 نابود . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) . هیچ .
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ ب) .
 از سر مگرمت وجود همی نام نیاز
 خامه از کند از تخنه تقدیر تباه . سنائی .
 [انجمن آرا] . (آندراج) .
 بد و زیون . (ناظم الاطباء) .
 پراقتش از کار پر و بوشاه
 لزان ناسزاوار کار تباه . فردوسی .
 [تمام] (فرهنگ جهانگیری) . (برهان) .
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ ب) .
 قسم کننده . (برهان) . (انجمن آرا) .
 (آندراج) . تقسیم کننده و تقسیم شده
 (ناظم الاطباء) . جهانگیری ، لك معنی این
 لفظ را نست گفته بوشه است اما سند
 نداده است و این معنی هم از این لفظ خیلی
 پیدا است . (فرهنگ نظام) (۵) .
 [تیره و عار] .
 حوا گاهی آمد به کاوس ساء
 که سد روزگار سیاوس بیا . . .
 فردوسی .
 [برهان] ، کرفه ، آشفه .
 همه بملو آنان زود ملك شاه
 مرون آمده از غمان دل بیا .
 فردوسی .
 شمشه بد اویش فرخنده شاه
 وح ار کته زود دون از عم بیا .
 فردوسی .
 تباهانیدن = [تَد] (من مَرک) .
 بوسیدن کناییدن . (ناظم الاطباء) .

|| ویران کردن فرمودن . (ناظم الاطباء) .
 فاسد کردن ، خراب کردن ، معیوب کردن .
 (اشتینگاس) .
 تباه بوی . [ت] (فر کیب و صنی) . بوی
 تباه ، بوی بد ، گنده بوی ، بوی بوسینه
 چیزی .
 تباهت = [تَه] (ع من) بیش آسین
 کسی را به گشاده رویی . (از قطر المصیط) .
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 تباهیج = [تَه] (ع من) بسیار شکوفه
 شدن مرفراز ، (اقرب الموارد) . (قطر -
 المصیط) . (منتهی الارب) . (آندراج) .
 تباهیجه = [تَج] (را) تباهیج .
 رجوع به تباهیج شود .
 تباه چشم = [تَج] (بر کیب و صفی) .
 آنکه چشم او تباهنده بلس ، انوش [او] .
 دوشا . رجوع به تباه وادوش ووشا شود .
 تباهیچه = [تَح] (ل) تباهیج ، تباه ،
 تبه ، تیره ، گوشت نرم و نازک . (فرهنگ
 جهانگیری) . گوشت پخته نرم و نازک را
 گویند ، عرب آن طباهیجه است . (برهان) .
 (آندراج) . گوشت نازک سرخه شرحه
 برای کباب . (فرهنگ نظام) . گوشت نرم
 و نازک قیه کرده . (ناظم الاطباء) . صاحب
 تاج العروس در ذیل طباهیجه آرد ،
 .. در بعضی سح تباهیج بدون ها در آخره
 گوشت شرحه شرحه و آن ضعیف است و
 در تاج الاسما ، عرب تباه و در اسان (لسان
 العرب) ، تبا و تبا ، بدل است از نامی که بن
 تبا و تبا ، ف ، (=) باشد مانند برت
 (برید) . . .
 (تاج العروس ج ۲ ص ۷۰) .
 تباه و تباه و تباهیجه ربه و تیره مرستی
 اقت بالقح ، گوشت نرم و نازک شرحه شرحه
 کرده ، طباهیجه عرب آن و بتاری حدین
 گوشت را کباب گویند (فرهنگ کوشیدی) .
 به مرد معنی و قاضی شلم که دارم دوست
 بهمن تباهیجه ما لطیف حاوایی .
 (مظهر بنقل فرهنگ جهانگیری) .
 و رجوع حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر
 معین شود .
 || نعم مرغ بریان کز تبه . (ناظم الاطباء) .
 || پورای . (ناظم الاطباء) رجوع به طباهیج
 و طباهیجه و تباه و دیگر گونه های امن
 اثت سود .

(۱) این صورت در قوامین دیده شده ولی بوس [ب] آمده ، «بامه ، بوسا ، بوسید آرا ، عربست . (منتهی الارب) . Tarāh. (۲)
 (۲) ن ل . زراعی تکو کار گردد نام زحد کار گردد سراسر بیا . (حاشیه فرهنگ اسدی نجویانی) .
 (۳) در نسخه مصحح مدرس رضوی ، سالم . (۴) در قوامین عربی «قسام» معنی زدند که تباه تباهنده ، و «تباه» نیز در فرهنگهای
 معتبر فارسی یعنی قسم کننده ، تقسیم کننده و تقسیم شونده باد شده ، تصور هر دو که «قسام» را بعض اقب نوسان از «تقسیم»
 عربی گرفته و «تباه» را بدان معنی کرده اند ، تقسیم الدهر ، قفسوا ، ای فرقه هم غنرقوا ، و تقسیم الهموم ، و زعب خواطره . (اقرب الموارد) .
 و بعدها این معنی «قسام» را ندانند ، ب مفهوم قسمت کننده و غیره گرفته اند .

قیام خرد . [ت ج ر] (من مرکب)
محول ، دلشد ، دیوانه ، عقل [م ح ک ت]
(منتهی الارب) . هك [ه ك ن]
(منتهی الارب) .

قیام خرد شادن . [ت ج ر ن]
(من مرکب) محمول شدن ، دیوانه شدن ،
سك مر شدن ، صد [ف ك] باه مرد
شدن از کائن سالی . (منتهی الارب) .
رموع ، باه و باه خرد شود
قیام خرد سحر دانیدن . [ت ج ر ک ت]
[م] (من مرکب) دیوانه گردانیدن کسی
را تعیل ، باه خرد گردانیدن . احتمال
(باع المصادر یعنی) .

قیام خو . [ت] (من مرکب) بندو
مخج [م ح م] . (منتهی الارب)

قیام داشتن . [ت] (معنی مرکب)
اطل دانش ، سامع و فاسد کردن
همی دارد از دین مردان باه

مادار دران باه و مار گاه فردوسی
و مار را سورجی میخواند و مار مارا تاه
میدارد (معنی الایجاب جویری)

قیام دست . [ت] (من مرکب) کسی
که دستش فاجع بود و بلاعنه دانسته باشد
(باطل الاضداد) حلالی آنکه دستش از
کار اساده باشد [ا ن] [مرد باه
دست] (منتهی الارب)

قیام زای . [ت] (من مرکب) باه خرد
مردست محمل به زای

قیام روز . [ت] (من مرکب) به روز
بدست کسی که روز کارش باه باشد
رجوع به باه سود .

قیام ساختن . [ت] (من مرکب)
باه کردا پس ، باه کردن ، سامع و فاسد
و حرات سانس حجاج [ع] ، باه سانس
کارا (منتهی الارب) باطل و نکار بیامدنی
سانس جیری را [م] مہمد کین زویرا
سانس و هلاک و نابود ساختن کسی یا
حر را

مانا که خوردن مرکب باه
و جسم پند روز سازد باه فردوسی

رجوع به باه و دنگ ر کس های آن
مرد

بهاشش . [ت ه] [ع و س] فردوسی

آورد
ساختن پند باشش ، مرد آورد هر یکی

بیش دنگری جری را (منتهی الارب)
(باضم الاضداد) (ارض الحیث) (ارض)

اقبال المیزان)
ساده شادن . [س ن] (من مرکب)

واید س (باضم الاضداد) باه کس
سازد کس ، طالع شدن ، حرات کس ،
بجای سدی احلال پیدا کردن

(۱) در این شرح درج کرده
شد . و بیجوش باه و باه سازد شود . هر
[م] (منتهی الارب) (منتهی الارب) (منتهی الارب)

دل ایشان را باچار مکه مانده داشت
گروم امروز مانند که شود عیش باه

مرحی
رحمانه زعم مرا ای مرج سبیره باه (۱)

مغلی کشید و آن عازم رسید چو باه
گمانش آنکه نه کرد جای بو صه من

رهایی نشود جا نگاه موه باه .
(مرحی دیوان چاپ صدرالرسولی ص ۳۷۲) .

ماکاران رسید که ساد اخلق مروی شودند
و ملان مروی باه شود . (فیهام الایجاب) .

هر چه جووشد فراد آمد و ردوست باه
شدش کالده از پریو جووشید باه

منوچهری
حون از سیل باه شد ، عبود مارگان (۲)

آن مرد بازنای باح رسنه افه علیه حبس
پلی ، آورد

(یعنی جان مرحوه ادب ص ۲۶۶)
بیچاره سیهان سادینه آرامه و در زبور و

جواهر نسه عربان باهت و آن کلا باه
به شد . (بیبیه انصاف ص ۲۴۹)

و از حدت فرای ششم [م] مشب (سبل)
مردمان زروم و سامه باه سده می باشد

(یعنی انصاف ص ۲۶۴) .
جو شد حالتش از سوانی باه

یوش این حکام سرونک شاه
نوسان

ساده خون دینه و سیه نمود
بش مروی ، کسی باه شود او حفس

[ا] یوسیدین (باضم الاضداد) کندینه و
موسسه سمن

شود باه در زور مرغان باه
هر آنکه که سداد گشت شد .

فردوسی
[ا] دران سدن . (باضم الاضداد) . مہمد

شمن
ور آن پس ماح اندر آمد باه

حیان شد در اراج و کشتی باه
مردوسی

مدان باه زور اندر از باه
باید که کشور شود و سواد فردوسی

بنا بود و معنوش شمن (باضم الاضداد)
آوردادند که روس را سوسند ما از سکت

ساده سواد سس را و سداد جوادند
و سداد

(یعنی حجاب مرحوه ادب ص ۱۸۴)
" هلاک سمن

ا ا س مدان حبانه بود آمد که مریدان
ابوب حسه بودند و زود طیرند احامه

مرو آمد و سده سمن و حهران اندر
او باه سده (یعنی فریتی)

به باه سده باه باه ارد مر
دنه ح ح بد در سده مروی فردوسی

(۲) در من حجاب در حجاب سمن از حجاب ادب ، عبود
آمد و باه فردوسی

چه ماه مردگان با تاج و کلاه
از ایران شدند اندر من کین باه ،

فردوسی
اندرا باه دلم رنده مدان مالک بود

وزنه با اکتوب بودی شده ده اوساه .
مرحی .

و سیم بود که همگان باه شوند . (یعنی)
چنانکه گوید لولا العهات لفلک الرحال

همی اگر نه بی مردمانی مردم باه شدی
(قاموس باه)

و اگر نه همه باه شدیدی
(محمل التواریح و القصص)

[ا] حشکاب و مسعر شمن ، آخض ، آشم
شمن

برورد باه دوحال بود هر مرایشان را سگرب
و مرغان کرد و که سفا کردند باه و مر

رهن باه شد اکنون مرا سگربید که وی
کنجاس . (رجوع طبری طبعی)

هر از می اهاد و دل امر بر اعیان سمانی سده
(یعنی حجاب ادب ص ۶۲۷)

حسب مثال داد . نه سانست این واحد کرد
از آن خط که از صبری زود باه حواحه

ساده شود (یعنی حجاب ادب ص ۱۶۲)
[ا] رشان و دله شمول شدن

یکمندی این پیش کاوس باه
دل شاه کاوس را ن شد تاه

نه او امیاب آمد و صده هر از
گرنده در کان شمرده سوار فردوسی

ساده شدن دل مر کسی باه حبری محاربا
مشاق و شصه شمن

از آنکه مر گس یعنی حشتم بوماند
دلم بهر گس ار شصه سده ادب و ساه

فردوسی
[ا] ساه شدن چشم گورد سمن

و خون از زور باز گشت او را باز دانست
مدنها با از آن سالی و ریح حشش باه

شد (محمل التواریح و القصص)
ساده کار . [ا] [ن ف م] صانع

کار و سده کار و حرات کینه (باضم الاضداد)
ساده کار که کاری سده که سده کار خالجه

عاصی ، سده ، فاسق ، عاج ، سیه باه
رجوع به باه و سده ر کس های آن شود

لبان کاری . [ت] (حامن مرکب)
سده باه کار ، حرات کاری ، کاری سده و سده

که دن ، سده سده کاری [ا] سده معوره [ا] باه
رجوع به باه و سده که سده های آن شود .

ساده کردن . [ت ک د] (من مرکب)
شمن (باضم الاضداد) هلاک کردن .

ساده کردن (باضم الاضداد)
ساده سده سده کرد حواحه باه

ساده سده سده سده دارند باه ،
فردوسی

فردوسی

(۲) در من حجاب در حجاب سمن از حجاب ادب ، عبود
آمد و باه فردوسی

تَبَاهِ گَرْدِیدَن ، [تَکَّ دَ] (مصر - مرکب ل) تَبَاهِ گشتن ، ضایع و فاسد شدن ، خراب گردیدن ،

علما راست و تبتی در جاه که فکرتد بروزگار تَبَاهِ . اوحدی .
|| هلاک گردیدن ،

همی گفت با دل که بردست شاه گراید و نکه سودا به گردد تَبَاهِ . . .
فردوسی .

زمانه برانگیختن با سیاه که ایتر بدست تو گردد تَبَاهِ . فردوسی .
که من بنده بردست ایشان تَبَاهِ

نگردم نه از بیم فریاد خواه . فردوسی .
|| غمگین و پیریشان واقف در دل گردیدن ،
مهارا چنین نامخ آورد شاه

گر اندیشه گردد همی دل تَبَاهِ .
فردوسی .
|| تیره و نار گردیدن ،

جو کردن بیچی ز فرمان شاه مرا نابش روز گردد تَبَاهِ . فردوسی .
دخوع به تَبَاهِ و دیگر ترکیب های آن

شود .
تَبَاهِ گشتن ، [تَکَّ دَ] (مصر مرکب - ل) . نامشکن ، تَبَاهِ گردیدن ، فاسد و ضایع گشتن ، خراب گشتن ، منفی شدن ،

حون منز گوژ (جوز) تَبَاهِ گشته . (ذخیره - سوارزماهی) .
عش مسلمانان بدیدن وی تَبَاهِ گشتی .

(گلستان) .
|| هلاک گشتن ،
همی گشت بهرام کرد سیاه

که تا کیت گشته ز ابران تَبَاهِ .
فردوسی .
اگر بنده بودی بدرگاه شاه

سیاوش گشتی بگیتی تَبَاهِ . فردوسی .
چه زیر بی پیل گشته باه

چه سرها بریده ماورد گاه . فردوسی .
|| تا بود گشتن ، در بیت ریز ، جدا شدن ،
بریده شدن ، قطع گستن .

هزاران سر مردم یگانه بدین گفت بوگشت خواهد تَبَاهِ .
فردوسی .
|| کور گشتن ،

و همه عهد میفتی و هادی در آن مطبق پدید تا رشه بدون آوردن وحشتن تَبَاهِ گشته بود .

(مجلد التواریح و القصص) .
|| مجاداً بر ایشان گشتن ، زانو شدن ،
تا تفرقه کردند بر صفا و اهل یونات که

سال ایشان تَبَاهِ گشته بود . (ماریج مپسان) .
حون حال دل من ز همت گشت تَبَاهِ

آواخت در آن زانف دل آشوب سیاه .
زان سان که ز آتش سقر اهل گناه
آردند ساز و کردم از عمر تَبَاهِ .
سلطان ساوجی .

این تَبَاهِ راست ایستاده را ، تَبَاهِ خواهند کرد .
گفت نومردی راست دلی و دلیر و این کار بدبیری تَبَاهِ خواهی کرد .

(مجلد التواریح و القصص) .
هر چه کردی همه تَبَاهِ کنی

مگراز کردیما یقینانی . مسعود سعد .
خبر رسید که احسنه جاههای بیایان افکزدو

الکتد است و آب تَبَاهِ کرده پس بر آمدیگر رفت .
(تاریخ سیستان) .
چون پادشاه نیت بردست تَبَاهِ کند برکت

از همه سیزها برود .
حرا نقشبنست در ایوان شاه
دَم روی کرده است وزشت و تَبَاهِ .
بوستان .

|| باطل کردن ، شکستن عهد و حر آن فسخ کردن ،
خالق خاموش شد و صلح را نتوانست تَبَاهِ

کردن . (ترجمه طبری بلعی) .
بویه تَبَاهِ کردم و گفتم مرا بنه

یکبوسه پیش از آنکه گشتی ریش نوبره .
سوزنی .
|| یوسانین ، (ناظم الاطباء) .

|| تلغ و ناگوار ،
کم خواب موشن رو بر تَبَاهِ
سرس را یرم ، برم خود شاه .
فردوسی .

|| احوال کردن ، گمراه کردن ،
جهودان بروی (عبسی) گرد آمدند و تدبیر

گشتن او کردند و این مردوس الاصفرا با خوشتن باز کردند و وی بر مذهب یونانیان

بود . او را گفتند این خادوست و خلق را تَبَاهِ می کنه پس گفت او را بکشید .
(ترجمه طبری بلعی) .

|| خشکین و متفر کردن ، آشفته کردن ،
پس از آن حون حاسدان و دشمنان دل او

زار ما بله کرده و درشت ، تا ما رسولتان فرستاد .
او اکنون همه شرفسان بر من تَبَاهِ کند .
(تاریخ سیستان) .

|| تَبَاهِ کردن حشم ، کور کردن ،
و سرخاب اسرافناد بقلمه انگریز و بازداشتند

وحشتن تَبَاهِ کردند .
(مجلد التواریح و القصص) .
رجوع به تَبَاهِ و دیگر ترکیب های آن شود .

تَبَاهِ گیش ، [تَ] (مصر مرکب) بد کیش کافر ،
و قومی از امرا به بد کیش تَبَاهِ گیش دای کیش

و قریار فرمان شد . (جهانگشای جوشی) .
تَبَاهِ گَرْدِیدَن ، [تَکَّ دَ] (مصر مرکب) .
تَبَاهِ کردن ، تَبَاهِ کردن ، بهمة معانی رجوع به تَبَاهِ و تَبَاهِ کردن و دیگر ترکیب های تَبَاهِ

بیامی فرستاد نزدیک شاه که کردی فراوان ز لشکر تَبَاهِ .
فردوسی .

مرا سرخ گردان اگر یگانه بدست بدان کرد خواهد تَبَاهِ .
فردوسی .

بندید که بهرام بردش ز راه بدان تا کنه بی کنه را تَبَاهِ .
فردوسی .

تا مگر سرمت ترا نگاهدازد (افشین) که حائل و مخمل تو داند نزدیک من و دست از

بودلف بردارد و تَبَاهِ نکند و جو بسیار .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۰) .
تا بیان سرای رسیده بود و شمشیر و تاج و

تیرا اندر نهادند و بر او تَبَاهِ کردند .
(بیهقی ایضا ص ۳۲۸) .
چون غشم کسری بنشست گفت در پیل باشد

تَبَاهِ کردن این فرمود تا ویران خانه کردند سخت نارایت . (بیهقی ایضا ص ۳۴۰) .
زاهی مازی را بچلیت تَبَاهِ کرد . (کلیله) .

جزیه هالم بود بر او آمد معروف کرد .
آن حامل خواست که او را تَبَاهِ کند آخر حامل گشته شد . (تاریخ سیستان) .

خون بریزم زدیده چندانی که بسی خلق را تَبَاهِ کنم .
عطار .
|| ویران کردن ، (ناظم الاطباء) . منهدم کردن ،

بندو کرده ام . . . هر چه او تَبَاهِ کرد من آبادان کنم . (ترجمه طبری بلعی) .
پیام پس نامه نا یکت دو ماه

کنم سریسر کشورت را تَبَاهِ . دقیقی .
که بر عارضی بر کسی بیست شاه کند بوم ویرا بپای تَبَاهِ .
فردوسی .

بنوران زمین اندو آدم سیاه کنم کشور گرساران تَبَاهِ .
فردوسی .
|| ضایع و فاسد کردن ، (ناظم الاطباء) .

افساد ، خراب کردن بد کردن ،
نیاست گفت امن سخن با سیاه جوگفتی کشور کار کردی تَبَاهِ .
فردوسی .

بدو گفت گیوای سهند و شاه چه مودت که اندیشه کردی تَبَاهِ .
فردوسی .

هر سه تو راست کنی گوشه عدلان گردند که بدینار ویدانش متوان کرد تَبَاهِ .
(فرخی دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۳۵۷) .

یا ما شاد مگدازیم ما بستان غزنه را مکن بر من تَبَاهِ این جشن بوز و خوش

آمین را . فرخی .
بدرم گفت بشتی اما شما تَبَاهِ کرده اید .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۲) .

میان ما و امیر محمود عهد و عهد است نوان آرا بهیج حال تَبَاهِ کردن . (بیهقی) .
این گروهی مردم که گرد وی در آمدند .

|| مجازاً بپاه گشتی دل مرکبی . مشاق و
بپاه گشتی بنویس

گویند که معشوق بو زشت است و بیاه
گر رشت و سیاهت مرا بست گناه .
من عاشقم و دلم بپو گشته تند
عاشق بود در عیب معشوق آگاه .
مربی .

|| مردار .

گره می شمر بگویم به از آنست که هست
دل من بر تو و بر علمت بو گشته ساه .
مربی

رجوع به ساه و دیگر مرکب های آن
شود

بپاهلی . [ت ه] [ع سر] نکندگر را
لست کردن . (از قطر السیط) (از مسهمی)
الارب) . (آندراج) . سهل [ت ت هه]
(مسهمی الارب) . ساهله کردن (مسهمی
الارب) . (ناظم الاطباء)

بپاه نامی . [ت] [ح مین مر کب] به
نامی . رشت نامی .

هر کس که بازگام ساهی برسد
از ناگسی و ساه امی برسد . سعدی
بپاه و نسبت . [ت ت ت ت] (مهر کب)
مهر کب (طووعاره رت و معرفت سس و سناه
جاش و جاش داس و دلوس . قاش و قماش
سست و از کلر امانه . ساه .

در بیج من که مرا کک و ورد گابی پنج
که دل بسبب و بیاه است و من (۱) ساه و سبب
(آقاسی نقل است من استن مصحح .
رجوع اقله من ۳۶)

اگر به غلظت نهیسی و یک رانی او
بندی سراسر کلر جهان بپاه و سبب

سوزی .
رسم و آئین جلی خود او مدوح کرد
شدن کلر رسم و آئین بیاه و سبب
سوزی

حماست کلرم بپاه و سبب
که بود مرا مان جودش در سبب

مربی
بپاهه . [ت ه] [ا] کتاب (دهان)

صاهجه . طاهره (بهار) گوشت پخت
برم و بزرگ . (بهار) گوشت بر و بزرگ
که شیشه شره کرده ران کند و آرا
کتاب گویند . صاهجه و صاهجه صبر آرا
(انص آرا) (آندراج) . (از حسن محمد
بهار) (از مرهنگ رشتی) کتاب
(بهار) بپاهه . توامه . بپاهه . ساه
سوره (از مرهنگ رشتی)

مرا گشت بر سج خندان همی دن
در کون دم روز کسی دو تپاهه

سوزی
|| گوشت بپاه کرد . (ناظم الاطباء) . قلیه
نادبجان و نادبجان پست . (بهار)

بورانی بادبجان . کشک نادبجان . (ناظم
الاطباء) . دفع مصرتش (شراب سینه و
نک) یا سینه ماها و بوابل و بپاهه جشک
کشد تا زبان ندارد و صفت کند

(مورور نامه نقل حاشیه برهان قاضی مصحح
دکتر محمد معین) . سلطان فرمود ما او را
حسن کردند و در آن حسن او را دو تپاهه
وهر دادند (تاریخ بیق من ۱۸۲)

|| معمر مرغ زبان کرده ما گوشت و سر که
و فلفل و اوپا . (ناظم الاطباء) || ساه گینه .

(بهار) رجوع به ساهجه و صاهجه و صاهجه
و دیگر گروه های این است شود

بپاهلی . [ت] [ح مین اره ساهه] - دی .
بصدری بپاهلی بپاهلی (حاشیه برهان قاضی
مصحح دکتر محمد معین) .

|| هاد (حاشیه برهان مصحح دکتر محمد
معین) . (بهار) (ناظم الاطباء) (آندراج) .
حرابی . (ناظم الاطباء) . حراب بودن .
(مرهنگ نظام)

دگر خادوی نام دو نام خواست (۱)
که هر کس دلش سر ساهی بپاه است .

وقتی
بپاهلی یکی در کنار کب

دل دوستان بر آزار کند .
مردوسی

هر مری بود حواز و وار زیند
کرمه ساهی و حراج بلند

مردوسی
هم آرا بپش پادشاهی بود

جهان می دردم خد ساهی بود و مردوسی
تپاهلی بپیری و سدا با کبر

که باشد بکوه ساهی پدید . استغنی
رو ماه من گوازمی ساه ساهی

حرابی ساهی بپاهلی از ساهی
وس و داس

همی با خانه باشد راه ساهی
بود دیوانهای صفا . و در برابر

کتاب و کتاب ساهی از رحمت ساهی است
و آل بو اس از وی آرزو کند .

(بپاهلی - ۱ - از ساهه ۲۲۹)

بپاهلی بپاهلی بپاهلی کرده
حرابی ساهی بپاهلی بپاهلی

حرابی ساهی بپاهلی بپاهلی بپاهلی
بپاهلی ساهی بپاهلی بپاهلی بپاهلی

اکنون طنده بپاک از دانش است و ساهی
از ادبانی است (کتاب المعارف) .

|| هاد (ناظم الاطباء) ساهی . هاد (بهار)
کون

و اینک حاله بپاهلی بپاهلی
دگر کون بپاهه - برهان السی

۱۰ - و در ساهی

|| بر شاهی . ساهی .

جهان بدان که ساحل نموده باشم از آن
که بر ساهی حاله همی نصیبه گو است
سوزی

که بدینم رکاز داری عشق

هیچ سوزی مگر ساهی خویش .
حاقانی .

یکی از مسلمانان بر او شکست و بر
ساهی حالش نظر کرد . (گلستان)

|| بپاهلی (ناظم الاطباء) || ابهام
(ناظم الاطباء) || (س) ساهود شده .

(بهار) . (آندراج) (ناظم الاطباء) .
تا بود (مرهنگ نظام) || صایع گردیده .

(بهار) . صایع (ناظم الاطباء) هاد .
(ناظم الاطباء) . || صیغ (ناظم الاطباء) .

|| نکندگر رسیده (بهار) (آندراج)
(ناظم الاطباء)

بپاهلی معانی رجوع به تپاه و دیگر مرکب
های ساه و ساهی شود

بپاهلی . [ت] [ع مین اره ه و]
با یکدیگر بر بودن . (از مسهمی الارب)

(از رب الوارد) . (از قطر السیط) .
(بهار) (آندراج) (ناظم الاطباء)

با یکدیگر معارفه بودن (آندراج)
بپاهلی آوردن . [ت و د] (مهر کب)

ساد ادا نشی
سه جو ظالم بود بیاید دم

زود گردد مرا و مخالف هر
رسد در پانتهای آرد ظلم

در ساه ساهی آرد ظلم .
ساهی

بپاهلی بپاهلی . [ت ت] [و ف مر کب مرحم]
ساهی پدید آمدن . با پدید آمدن ساهی گره

ساهی ساهی رسد با کبر
که باشد بکوه ساهی پدید .

استی
رجوع به ساه و ساهی و دیگر ترکیب های
ساه و ساهی شود

بپاهلی بپاهلی . [ت ت و ت] [مهر]
مر کب ساهی ساهی پدید آمدن ساهی ساهی

ساهی
بپاهلی ساهی ساهی ساهی ساهی

به او ساهی آرد ظلم
به ساهی ساهی ساهی ساهی

مردوسی
بپاهلی بپاهلی . [ت ت] [ح مین]

ساد پدید آمدن ساهی پدید
رجوع به ساه و ساهی و دیگر ترکیب های

این دو ساه
بپاهلی بپاهلی . [ت ت] [مهر مر کب]

ساد . ساهی ساهی ساهی ساهی
را در ساهی ساهی ساهی ساهی

ساهی ساهی ساهی ساهی ساهی

که رامین با زخم جویده تباہی

کند بدنام من در پادشاهی .

ویس و رامین .

تباہی دادن . [تَدَا] (معنی مرکب)

فنا کردن ، نابود ساختن ، هلاک کردن ،
توجان ازبی پادشاهی منه

تنت را بخوره تباہی منه .

فردوسی .

تباہیدن . [تَدَا] (معنی مرکب) فاسد

شدن . (لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ -

ب) . (ناظم الاطباء) . ضایع شدن . (ناظم

الاطباء) . [گمراهی] . (لسان المعجم ایضاً) .

[بوسیدن] . (ناظم الاطباء) . [فنا شدن

وفنا کردن] . (لسان المعجم ایضاً) . [باطل

کشتن] . (ناظم الاطباء) . [خراب کردن

(منتهی الارب) .

تباہی زده . [تَدَا] (معنی مرکب)

خراب شده . (ناظم الاطباء) . [مستند

] . (ناظم الاطباء) . [دلگیر] . (ناظم الاطباء)

تباہی شدن . [تَدَا] (معنی مرکب)

ضایع شدن . (ناظم الاطباء) .

تباہی شدن کشتی . [تَدَا] [ساحل

متمموند نرسیدن کشتی واین مجاز است .

[آندراج] .

فغان کرموخ آهی کشتی بچشم تباہی مند

مناج چند جمع آورده بودم قوت مابھی شد

(مطالب آملی بنقل آندراج) .

تباہی گرفتن . [تَدَا] (معنی مرکب)

فاسد کردن وخراب کردن . (ناظم الاطباء)

انسداد ، فساد کردن ، مرتکب عمل قبیح

شدن .

نه کردم نه کتم هرگز تباہی

وگر زورم خوشب آرد سیاهی .

ویس ورامین .

هوای اویدلم برهه تباہی کرد

هوای خوبان حسن همه غم است و وبال .

صحبک .

خروج کردند وایشان زنگیان بودند و سیاه

یوستان و مهنری بود ایشانرا ، نام اوصاف

و بسیاری تباہی کردند .

[بجمل الواریج والقصص] .

مرگه از سر جوان مهاجروی ناچ برد

ایرگ ناگهان تو تباہی حذس کنی .

شاقانی .

بنده و زهوی شاهی کنی

شاه نه حوتکه تباہی کنی . تباہی .

[نابودی] ، نابود کردن ، انهدام ،

پس سیاه از روم بدون آورد (انوشیروان)

و پوزران شد و آنها کشمهای بسیار کرد

بدل تباہی و ویرانی که ایشان کرده بود .

اندر صبح بوقت پندرش ...

[ترجمه طبری لمعی] .

تباہی گرفتن . [تَدَا] (معنی

مرکب) تباہی پذیرفتن . فساد گرفتن ،

فساد پذیرفتن .

سختگوی جان جاودان بودنی است

نه گیرد تباہی نه فرسودنی است .

اسدی .

تباہی ناپذیر . [تَدَا] (معنی مرکب

مرخم) تباہی ناپذیر نتمه منند تباہی پذیره آنکه

فساد پذیر نباشد ، آنکه فساد در او راه نیابد .

[نامیرا] ، ایمن ، همیشه پایدار شد قانی و

تباہی پذیر . رجوع به تباہ و تباہی و دیگر

ترکیبهای ایندوشود .

تباہی ناپذیری . [تَدَا] (معنی

مرکب) ضد تباہی پذیری ، فساد ناپذیری ،

کیفیت تباہی ناپذیر . رجوع به تباہ و تباہی

و دیگر ترکیب های این دوشود .

تباہی یافتن . [تَدَا] (معنی مرکب) سبب

لزوم شدن . (ناظم الاطباء) . (اشتیقاق

[سوراخ کردن] . (ناظم الاطباء) .

(اشتیقاق) . [با آتش گرم کردن] .

(ناظم الاطباء) . (اشتیقاق) .

تباہی . [تَدَا] (معنی از تَدَا) (معنی

با بگدبگر خرید و فروخت کردن) . (منتهی

الارب) . (ناظم الاطباء) . با صدیگر بیع

کردن . (آندراج) .

(از ترجمان علامه حرجانی) .

وقتی در زمان صاحب عباد رحمه الله تباہی

واقع شد بر صدوقی از جمله منند و تباہی

حند که مانند دکانها ترصیف و نصب کرده

بودند . (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۴) .

[بیعت سودن] . (منتهی الارب) .

بیعت کردن . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .

تباہی . [تَدَا] (معنی از تَدَا) (معنی

تبع [تَدَا] و تباہی [تَدَا] . (منتهی الارب) .

تباہی [تَدَا] جمع تبع . (اقرب الموارد) .

(قصر المحيط) . (ناظم الاطباء) . رجوع به

تابع و تبع و تبعه شود .

تباہین . [تَدَا] (معنی جدا شدن از

یکدیگر) . (از منتهی الارب) . (ناظم

الاطباء) . (فرهنگ نظام) . برین از

یکدیگر . (فرهنگ نظام) . ترقی . (فرهنگ

نظام) . تفاوت و فرق بودن و حسابی میان

توحیر . (قیات اللغات) . (آندراج) .

اختلاف و تفاوت و مخالفت و ناقص و عدم

موافق . (ناظم الاطباء) .

[در اصطلاح منطقی] . تباین به دو قسبه

آنتست که مفهوم یکی بر معادین دیگری

طور کلی یا بر بعض آن صادق نباشد و

آن بر دو قسم است . تباین کلی - تباین

جزئی . رجوع بدیل هر یک از این دو کلمه

سود .

[اصطلاح ریاضی] در نزد محاسبان و

هندسه دانان دو عدد صحیح را گویند که هر

بر واحد (یک) قابل قسمت نباشد مانند ۷

و ۹ که منسکاً جز بر عدد واحد قابل تقسیم

نستند . پس ایندو منباینند . و قید عدد

صحیح از آن جهت است که در جریان کسری
قرار نگردد . (از کشف اصطلاحات الفنون
چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۱۲۳) و
(تعریفات حرجانی) .

[اصطلاح منطقی] تباین در مقادیر چه
خط باشد و چه سطح و چه حجم . مقادیر مشتر که
مقادیرینند که همواره مقداری یافت شود
که آنها را عاد نماید اهم از آنکه در آن
جا مقدار اسم باشد یا منطلق و مقادیر تباین
آن دو مقداری هستند که مقداری یافت
نشود که آن دورا عاد نماید .

بدین ترتیب دو وجهار مشتر که اند و همچنین
چند دو وجهار مشتر . ولی حفرینج و جلزده
مقیانند . این بود تعریفی از تباین و اشترک
در مقادیر . ولی در خطوط نوع دیگری
از تباین و اشترک وجود دارد که بنیابن بالقوه
و اشترک بالقوه مشهور است . این نوع از
تباین و اشترک در احصام وجود ندارد و در
سطوح هم مورد احتیاج نیست و فقط در
خطوط می آید .

و خطوط مشتر که بالقوه خطوطی هستند که
در طول منباینند ولی در مریمات مشترک چون
جذر (۳) و جذر (۶) . و خطوطی منباینند
بالقوه که در طول و در مریمات آن ها
اشترکی نیست چون جذر (۲) و جذر (۵) .
(از کشف اصطلاحات الفنون) .

تباین جزئی . [تَدَا] (معنی
وصفی) تباین . (اصطلاح منطقی) .
هر گاه نسبت بین دو مفهوم کلی حنان
باشد که مفهوم یکی بر بعضی مصادیق
مفهوم دیگر صادق کند آن نسبت را تباین
جزئی نامند مانند حیوان و انبھی که این
این دو مفهوم عموم من وجه است و مرجع
آن بدو قسبه عالی جزئی است (از تعریفات
حرجانی) . (از کشف اصطلاحات الفنون
چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۱۲۳) .

رجوع به تباین و تباین کلی شود .
تباین داشتن . [تَدَا] (معنی مرکب)
موافقت نداشتن . (ناظم الاطباء) . رجوع
به تباین و دیگر ترکیب های آن شود .

تباین کلی . [تَدَا] (معنی مرکب)
وصفی) . تباین (اصطلاح منطقی) . هر گاه
نسبت بین دو مفهوم کلی حنان باشد که مفهوم
یکی بر بعضیک از مصادیق دیگری منطبق
نگردد ، آن نسبت را تباین کلی نامند مانند
مفهوم انسان و سنگ و مرجع تباین کلی
بدو قسبه عالی کلیه است (از تعریفات
حرجانی) . (از کشف اصطلاحات الفنون
ج ۱ ص ۱۲۳) .

تباہ . [تَدَا] (معنی
[تَدَا] است که واو به یا بدل شده است .
(منتهی الارب) .
رجوع به «تباہ» شود .

گویند . (انجمن آرا) . (آنتدراج) .
 كرك نیز گویند . (ناظم الاطباء) . و بجای
 تای نوم دال نیز آمده است . (انجمن آرا) .
 (آنتدراج) . رجوع به « نیده » شود .
 تبت . [تبت] (راخ) دهی است از هندستان
 آختاجی بوکان در بخش بوکان شهرستان
 مهاباد و در ۱۲/۱ هزار گزی باختر بوکان
 و ۱۶/۵ هزار گزی باختر شوش بوکان به
 مقر واقع است . سرزمینی است کوهستانی
 و معتدل و ۳۳۵ تن سکه دارد آب آن
 از چشمه و محصول آن غلات و توتون و
 حیوانات است شغل اهالی زراعت و گلهداری
 است صنایع دستی آنها چاییم بافی است
 و راه مالرو دارد .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
 تبت . [تبت] (راخ) دهی است از هندستان
 یاراند در جای دو بخش حومه شهرستان
 رضایه و ۱۶ هزار گزی جنوب شاموری
 رضایه و ۳ هزار گزی خاور راه آرا به دو
 نرگمان واقع است . جلگه باطلای و
 مستن و مالاریایی است و ۲۰۶ تن سکه
 دارد . آب آن از رود بارانوز و محصول
 آنجا غلات . چغندر ، توتون و حیوانات
 است شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان
 حوراب بافی است و راه مالرو دارد .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
 تبت . [تبت] (راخ) نام شهری بود بتدریک
 خطا که از نبر مشك خیزد .
 (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال
 ص ۵۲) .
 شهرت در حدود چین بقایب خوش هوا
 و مشك خوب از آنجا آورند و باین معنی بر
 وزن شعب [تبت] و مدت [تبت]
 هر دو آمده است . (پرهان) . شهری است
 در میان کشمیر و چین که آنرا مشعد و مهر
 مسدد بپر خوانند . بهر صورت مسك نسبی
 و ابداعا مشوب دارند . (انجمن آرا) .
 (آنتدراج) .
 بوزن علت و شعب [تبت] نام حایبی
 است مشك خیز در میان شرق و شمال کشمیر
 که مشك خوب از آنجا آرند و بتغییب
 موحد [تبت] نیز آمده . (فیات اللغات) .
 نام ولایی مسك خیز و در حایب البلدان
 مندرج است که در ولایت حبش شهرت
 عظیم هوایی خوش دارد و مشك نسبی بهر س
 مشکهاست . (سرفنامه منبری) . تبت [تبت]
 نام مملکتی است که رمتش مرتفع
 و در شمال حبش (۶) واقع است با ضم اول
 [تبت] و کسر آنها [تبت] صحیح

است . (فرهنگ نظام) . تبت [تبت]
 قسمتی از آسیای مرکزی که تابع سلطنت
 چین است و اراضی آن بسیار مرتفع و هوای
 آن بسیار سرد است و این مملکت امروزه
 مرکز منهب بودایی میباشد و دارای شش
 میلیون نفر جمعیت (۱) و پایتختش شهر لهما
 (ناظم الاطباء) . بلادی است در شرق که
 مشك خوب از آنجا آرند . (منتهی الارب) .
 و صاحب حدود العالم آرد .
 مشرق لو بعضی از هندستان است و جنوب او
 هندوستان است و مغرب وی بعضی از حدود
 ماوراءالنهر است و بعضی حدود خلیج و
 شمال وی بعضی از خلیج است . و بعضی از
 تفریز و این ناحیتی است آبادان و بسیار
 مردم و کم خواسته و بهتیرستند و بعضی
 از وی گرمسیر است و بعضی سردسیر ، همه
 چیزهای هندوستان به تبت افتد و از تبت
 به شهرهای مسلمانان افتد و اندروی مسکن
 های زر است و از او مشك بسیار خیزد و
 زوباه ساه و سنجاب و سوز و قاقم و خنوب و
 جانی کم نصبت است و ملک این ناحیت را
 تبت خاقان خوانند و مراوروا لشکر و سلاح
 بسیار است و هر که اندر تبت شود خندان
 و شادان دل شود بی سببی تا از آن ناحیت
 برون آید . و از تبت است ناحیت رانك
 رنگ که مسکن زر در آست و تبت بلوری و
 ناحیت نروان و شهر نروان و میول که مسکن
 قبیله میول است و شهر برنمان و شهر خرد
 لهما ، ووه خرد ، زوه و ناحیت احایل ، و
 دوشهر خرمگان خرد ، و سرمشگان بزرگ
 و شهر نوسمت ، و شهر کهای ، بالرا ، کرمان ،
 حنجان ، بریخه ، جنجک ، کونکر ، رای
 کوبه ، رفیا ، مغروف ، رستویه ، مس ،
 نرما و شهر بینا و کلانك و کرسانك .
 (از حدود العالم) .
 آفای د کبر معن در حاشیه مرهان آرد ،
 ناحیتی در آسیای مرکزی ، در مغرب چین ،
 کشوری است در جنوب کوهستانی ، و نهر
 « سائک پو » یا « پراهسا پورا » آنرا
 مسرور سازد . در شمال آن نهد های لم
 چوزع است . مساحت ۱۱۵۰۰۰۰ کیلو
 متر مربع و دارای ۱۵۰۰۰۰۰ سکه است .
 پایتخت لهما ساه است . مملکت مسرور را
 روحانیان بودایی اداره می کنند و حکومت
 در دست « دالایی - لاما » (روحانی اعظم)
 است . (انجمن) . تبت یا حبش - نسان (۲)
 کشور مستقلی (۳) که در جنوب غربی
 حبش و بر سرحد شمالی سال واقع است
 و آنرا از جهت ارتفاعی که از سطح
 دریا دارد نام دنیا گویند . بزرگ ترین

و مرتفع ترین نلات آسیا و جهان است که
 در میان بزرگترین و معظم ترین سلسله
 جبال جهان قرار دارد و شطهای قابل اهمیت
 جنوبی و شرقی آسیا از آن سرآرز پر میگردد .
 نلاتی است کم بزرگ و ارتفاع متوسط آن
 از سطح دریا ۵۰۰۰ متر است (ارتفاع
 قله دماوند از سطح دریا ۵۴۶۵ متر است) .
 جنوب آنرا کوههای بسیار بلند همالیا فرا
 گرفته است . کوههای مرتفع دیگری از آن
 جمله قراقرم در جنوب غربی و آلپ تاغ
 در شمال و تان شان در شمال شرقی این سر
 زمین واقع است .
 وسعت آن ۱۲۱۵۰۰۰ کیلومتر مربع و
 دارای ۲۷۴۰۰۰ تن سکه است . پایتخت
 آن شهر مذهبی « لهما سا » (۴) است و
 دالایی لاما (۵) بر آن فرمانروایی دارد .
 هوای این سرزمین بسیار سرد و درجه حرارت
 متوسط این منطقه ۱۰ درجه سانتیگراد
 زیر صفر است و بر اثر این سرما ذرات و
 درخت کاری در آنجا بسیار نادر و ناهنجار است
 و تنها منبع ثروت صدها این کشور پرورش
 حیوانات است و علاوه بر فقر مواد غذایی که
 در این سرزمین حکم فرماست بر اثر فقدان
 جنگل موضوع سوخت هم در آنجا یکی از
 مسائل مشکل را بوجود آورده است .
 حیواناتی که در این کشور پرورش میکنند
 عبارتند از نوعی گاو پیش ، اسب ، گوسفند
 و بز که بشم و پوست و چرم آنها بزرگترین
 رقم صادراتی کشور تبت را تشکیل میدهد .
 بشم بز و گوسفند تبت بر اثر سرما بسیار محبوب
 است و در درجه اول قرارداد و بازارهای
 اشمی آن بسیار لطیف و شهره آفاق است .
 معادن طلا در این خطه فراوان است و نظارز
 بدوی استخراج می گردد و بیشتر رودهایی
 که بطرف مشرق این سرزمین جریان دارند
 دارای ذرات طلا می باشد که در حرابهای
 آرام رودها بنست می آید .
 با آنکه رود های عظیمی از این منطقه
 سرچشمه بگیرند مملکت در داخل این کشور
 رود ها و برکه های قابل توجه و مورد
 استفاده کسر وجود دارد و مخصوصاً برای
 یخبندان بودن کسربکار کشاورزی می آید .
 رود های مهم آن عبارتند از اندوس (۶) و
 « سانگه - بو » (۷) رود اخیر چون وارد
 سرحد هند و برمه شود « پراهمانورا » (۸)
 نام دارد .

(۱) در لاروس کبیر (لاروس قرن بیستم) جهت است ۳۰۰۰۰۰۰ متر و در لاروس کوچک سال ۱۹۴۸ ، ۱۵۰۰۰۰۰ متر و در لاروس
 کوچک سال ۱۹۵۹ ، ۲۷۴۰۰۰۰ متر است .
 (۲) در سال ۱۹۵۹ مسیحی این کشور مورد هجوم جن کوبست قرار گرفت و هشت روحانی و دالایی لاما از کوهستانهای جنوبی
 کشور خود فرار کرده و از هند شدند . اکنون این کشور بوسیله دست نشانندگان جن کوبست اداره میشود .
 (۳) Tsang Po ، (۴) Lhassa ، (۵) Dalai - Lama ، (۶) Indus ، (۷) Brahmapoutre ، (۸) Brahmapoutre .

و اردن این کشور تاج پلرجه مواد هدایی
 مریخ و جای استور در گترین مرکز بارگامی
 آن گیانگنه (۱) و دیانگنه (۲)
 و گارونک (۳) و شی گانه (۴)
 است که سه شهر اول رای داد و ستد
 مازگامان حاجی و استقرار نماید گیها
 آزاد است .
 دولت پادشاهی سد در قرن پنجم یا ششم
 میلادی تا سال ۹۱۴ مسیحی (تاریخ سقوط
 حکومت سلجوقی) ادامه داشت و در اصفه ای
 قرن یازدهم رژیم لامایی در آنجا برقرار
 گشت و لاحقا تا قرن ۹۵-۹۶ که دوره
 اسیب دالایی لاما بود مستعاده در آن جا
 حکومت می کردند
 این کشور در خصوص شهر لاهما از مرکز گری
 مراکز مذهبی روان بود و مدارس آنها
 و مکته های عظیم آن زمان گاه مرکز
 بوداییان جهان است و شخص دالایی لاما
 یک قدرت مذهبی و سیاسی است که در میان
 قوم مونی و مرده حی و هند و دیگر کشور
 های بودایی احرام فراوانی دارد
 هند کارگاه شش کرده است باغ دوش
 صد کارگاه بت کرده است دشت طی
 موهجری
 بو هزار آمد و آورد گل و اسما
 باغ هجرون ست و باغ سار هدا
 موهجری
 در مشک کیسوی بو ت من اسمر ناماروا (۵)
 در مشک آهوی آب حن اص مر ناماروا
 (۶) سندان نقل لب فرس اسدی مصحح
 مرحوم اقل من ۵۲ .
 شهر اهواز از بت کسی جدا شود
 به ست اندر هکام مده کس دمار
 را حدس حسن حاجی نقل طایع الحکام
 صحیح گری و دگر من من ۲۲ .
 سارا مدای زعطار مت
 رمی و مدای زدنای شمر
 فایر حسرو
 بی اس ناد که گومی ده مارس
 ماس مرست و خریز گداری
 امر حسرو
 که در ده زب حلق
 صد شرمه ست در سینه حادای
 ست از امانه گشای سمن است
 گاهوی ست بوران نراسن من
 حاقان
 معلومانی شد به است رمی
 در آجا (۶) در آمد باقنای حن
 معانی
 با باغ مشک است بدست
 جهان بوی مشک از حد معنی گری
 (سرمه متری)

و رجوع به فارسی نامه این بلی من ۵۹
 شد الارار من ۵۰۱ . صفة النهر دمشق من
 ۲۶۵ . المنهیم بیرونی من ۲۹۹ . عقد
 العرب ح ۲ من ۲۸۶ . عیون الاحراج
 ۱ من ۲۱۹ . تاریخ جهانگشای حویلی
 ح ۱ من ۱۵۰ . ۱۵۰ . ۱۵۱ . ۱۵۰ . ۱۵۱ . ۱۵۰
 تاریخ عاران من ۱۸۸ . الجاهرس من ۲۵
 ۱۸۸ . ۲۲۸ . عمل البوارج والقص من
 ۴۲۰ . ۴۷۷ . ۴۸۰ . نزهة العیون مصحح
 گسای لسراج من ۱۰ . ۱۸۰ . ۲۱۳ .
 ۲۰۶ . ۲۶۰ . ۲۸۷ . حبيب السیر چاپ
 حیم ح ۲ من ۱۹۴ . ح ۲ من ۱۹۰ . ۴۹۰
 ح ۴ من ۲۲۴ . ۲۴۳ . ۲۶۸ . ۲۷۵ .
 ۲۷۷ . ۲۹۴ . مجمع البلدان ح ۲ من ۳۰۸
 ۳۶۰ . جامع الحکماء ناصر حسرو مصحح
 هاری گری و دگر من من ۸۳ .
 ۱۸۴ . مشک است و دالایی لاما شود
فتت بنوری . [تت ب] [راج] ناخسی
 است لغت صندوق البرد بیوسه ویش من
 ندر گانه و اندر جمعها دگر گاهها شیند
 و جای اشان پارده روز اندر پارده روز
 راهب . (حدود العالم چاپ طهرانی من ۴۷)
فتیه . [تت ب] [ع من] پند شریف
 گردیدن (از منتهی الارب) . (مانم -
 الاطباء) . سب الرحل دیده پیرشد
فتض المصیط
فتت . [تت ب] [ع من] بوته مر
 دانشن (از منتهی الارب) (ماظم الاطباء)
 رود (فتض المصیط) (اقرب الموارد)
 || مسع گردیدن (از منتهی الارب)
 (ماظم الاطباء) . مسع (فتض المصیط) .
 || نطع (اقرب الموارد) . (فتض المصیط)
 رجوع به فتیه شود .
فتت خاقان . [تت ب] [را مر کب]
 خاقان است
 و ملک این ناحیه را بت خاقان خوانند و
 مراورا لشکر و سلاح سار است
 (حدود العالم چاپ طهرانی من ۴۶)
 رجوع به فت شود
فتت زمینی . [تت ب] [را مر کب]
 زمین است
 زیندوسان سد به سزمی
 و بت (۷) در آمد باقنای حن
 معانی
 و رجوع به فت شود
فتت . [تت ب] [ع من] .
 گردیدن (از منتهی الارب) . (اقرب
 المصیط) (ماظم الاطباء)
فتت گنپ . [تت ب] [راج] (۸) مدوی
 دقل سیر بران آرد یکی از طبقات جهیم
 است و جای او این است که سب به زغانای
 خود بوجه بداده ماضه آتایانیکه ناری

استاد خود زماگنه یا آتایانیکه نامادرون
 خود همسر شود
 (صعق مالهید من ۳۰) .
فتیل . [تت ب] [ع من] بریند
 گردیدن (از منتهی الارب) (آندراج)
 (ماظم الاطباء) مطلق بریند (فرهنگ
 نظام) | | انقطاع و اتصال از دنیا (از
 نظر المصیط) انقطاع از دنیا (از اعراب -
 الموارد) . گردیدن جدا و بریند از
 ماسوای نو . (از منتهی الارب) (آندراج)
 (ماظم الاطباء) نا حنا گردیدن و دل از
 دنیا بریدن (عیان الغلات) بریدن از
 ماسوای ویوسن جدا . (فرهنگ نظام)
 کار حاصی گردیدن جدا را (رحصان علامه
 حاجی) کار ویزه کردن جداوند را هر دو
 حل (دوری)
 از مقامات مثال هدا
 یا به پایه تا ملاقات جدا مولوی
 || بریدن از دنیا و می مهر گشای از آنها .
 (منتهی الارب) (آندراج) (ماظم الاطباء)
 و منه الحدیث لارهابه و لا بدلی فی الاسلام
 (منتهی الارب) (ماظم الاطباء) . دن
 کنین . (دهار) | | بدل فیله هدا و
 مسعی گردیدن بران اردو ح اصل
 (از منتهی الارب) (آندراج) . (ماظم
 الاطباء)
فتت و از هون . [تت ب] [مر کب]
 و منی . رجوع به فت (سوره) شود
فتت و ازون . [تت ب] [مر کب]
 و منی . رجوع به فت (سوره) شود
فتنی . [تت ب] [تت ب] [ع من] (من سبی)
 منسوب به فت که شهری است در کوهستان
 جنوب (کما) هندوسان قبل از کشته
 (منها الاطباء) (آندراج) منسوب به فت
 مانند مشک منی و مردم منی (ماظم الاطباء)
 آن یکی دردی که دارد بوی مشک منی
 و آن دیگری که ندارد رنگ در شاهوار
 موهجری
 و اما از اینهای بحاف معانی خود منسوب
 ماس و عربی و پارسی و هلندی و کشته ری
 و سی و حبایی و هیکلی و سایر امان از
 در ملک حوری داند . (تاریخ عاران مصحح
 کارل مان من ۱۷۱) .
فتنی . [تت ب] [ع من] یعنی است از
 دهستان میان آب در بخش مرکزی شهرستان
 سوش که در ۱۹ هزار گری حیرت شوهر
 و کنار راه او میل روسوسر به بتقر واقع
 است دشتی است شرمسار و ۱۰۰ ن
 سکه دارد و آب آن از رود نصیبه است
 محصول آن غلات و سیب اهالی آن زراع

(۱) Qyangtsé (۲) Yatung (۳) Garlock (۴) Chatsé
 (۵) طه هرا مارا (از نوداسرای مرحوم دهخدا بر حاشیه کتاب است عربی)
 (۶) در زب (۷) در آجا (۸) Taptakumilja = ماسکروت

است و ما کنین آنچه عرب میان آبی هستند و در تابستان زاه آنها اتومیل رو است .
 (از فرهنگ جنرالایی ایران ج ۶) .
قبیبت - [ت] [ع] (ع) کسی نوشته دادن کسی را . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 || نیک بریدن چیزی را . (از منتهی الارب) .
 (از ناظم الاطباء) . || بت [ب] بت [ت] یعنی طبلان دادن کسی را . (از منتهی الارب) .
 (ناظم الاطباء) . و منه حدیث علی رضی الله عنه لعنیر و بنهم ای اعطهم بالبتوت . (منتهی الارب) . رجوع به بت شود .
قبت یداک . [ت] [ب] [ک] [ج] (ج) فعلیة دعایه) هلاک شود مرد و دست تو . (غیاث اللغات) . (آندراج) مأخوذ از آیه اول سورة المد .
 یکی زجر کردی که بت یداک
 مرو دهن آلوده در جای یاک .
 بوسان .
بیت یداه ، ضلتا و خسرتا . (قطر المحيط) .
قبشیر - [ت] [ع] (ع) بریده دم کردن .
 (تاج المصادر بیهقی) رجوع به ابرو در عین لغت نامه شود .
قبیبتک - [ت] [ع] (ع) بسیار بریدن .
 (از منتهی الارب) - (آندراج) . (ناظم الاطباء) . یاره یاره کردن . (زوزنی) . ||
 گوش بریدن . (زرجان علامه جرجانی) .
 شک آذان الاطام ، عطفا ، شدو للکثرة . (اقرب الموارد) .
قبیل - [ت] [ع] (ع) بریدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
 || اردما بریدن . (زوزنی) . دل از دنیا بریدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زرجان علامه جرجانی) . (آندراج) . انقطاع از دنیا . (از اقرب الموارد) .
 || گرویدن بندها . (آندراج) . گرویدن بعدها و بریدن او مساوی او . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .
قبشلق - [ت] [ع] (ع) درآیندن سیل کناره نهر را . (از اقرب الموارد) . (از منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
 شکستن کناره نهر تا آب از آن منسحب شود و باطراف را کند شود . (از قطر المحيط) .
 || روداشک گردیدن چشم . (اقرب الموارد) . (قطر المحيط) . (از منتهی الارب) . (آندراج) . (از ناظم الاطباء) .
قبشر - [ت] [ب] [ت] [ع] (ع) آبله روزه سر آوردن حله . (از منتهی الارب) . (آندراج) . یا له شدن پوست . (ناح - المصادر بیهقی) . حوض زدن ، آماه کردن پوست .

قبشیت - [ت] [ع] (ع) آشکار کردن .
 (تاج المصادر بیهقی) . سخت آشکار کردن حدیث . (زوزنی) . پراگندن و فاش کردن خبر . (از اقرب الموارد) . (قطر المحيط) . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 || پراگندن کار . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
قبشع - [ت] [ع] (ع) . [ب] [ت] [ع] (ع) بر آوردن زخم و آن گوشت پاره بخشد مثال دندان . (از اقرب الموارد) . (از قطر المحيط) . (منتهی الارب) . (آندراج) . (از ناظم الاطباء) .
قبشقی - [ت] [ع] (ع) . یاره کردن چیز را . (اقرب الموارد) . درآیندن کناره نهر . (از قطر المحيط) . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .
قبشیح - [ت] [ع] (ع) بسیار فرو - هشه گردیدن گوشت کسی . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . فرونی یا نمن و رست شدن و فرو هشه شدن گوشت کسی . (از اقرب الموارد) . (از قطر المحيط) .
قبیح - [ت] [ع] [ج] (ع) شادمانه گردیدن . (از اقرب الموارد) . (از قطر المحيط) . (از منتهی الارب) . (آندراج) . شادمانه شادمانه . (شرح قاموس) . شادی ، شادمانی .
 وزیر بدان تجیح و ابهاج نمود و در حال بعلمت حضرت شد .
 (سند پادشاه ص ۲۷۲) .
 قآن بدان اهتر از تجیح نمود و فرمود تا جشنها ساختند . (جهانگشای حویلی) .
 دعوت سلطان احابت کردند و بدان استظهار یافتند و تجیح و اسنشار سودند .
 (جهانگشای حویلی) .
 بزلهای بسیار بیش فرساد و اسنشار و بیج و اسبشار نمود . (جهانگشای حویلی) .
 || در گواری نمودن . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بردگی نمودن . (آندراج) .
 || فخر کردن . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) .
قبجر - [ت] [ع] [ج] (ع) بجز نبیدن کنار کردن در پوشیدن بید (۱) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بسیار نوشتن نیک خرداوا . (شرح قاموس) . بجز انبید ، الحفری سربه . (ناح العروس) . (اقرب الموارد) . (قطر المحيط) .

قبیحی - [ت] [ع] [ج] (ع) (من) روان گردیدن آب (از اقرب الموارد) . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .
قبیحیح - [ت] [ع] (ع) شادمانه گردیدن کسی را . (منتهی الارب) . شادمانه گردانیدن (آندراج) . شاد کردن کسی را . (شرح قاموس) . || بزرگ داشتن کسی را . (منتهی الارب) . (۲) (از آندراج) .
قبیحیده - [ت] [ع] (ع) مقیم شدن . (از منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .
 نبید در مکان ، اقلت گردیدن در آن . (از اقرب الموارد) .
قبیحیسی - [ت] [ع] (ع) روان کردن آبرو . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .
 نبیحیسی آب ، روان کردن آن . (از اقرب الموارد) . || شگفتن دریش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
قبیحیل - [ت] [ع] (ع) بزرگ داشتن . (از تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (دهاز) . (اقرب الموارد) . (قطر المحيط) . (غیاث اللغات) . (آندراج) . (فرهنگ نظام) . گرامی داشتن کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
 عزت کردن و تعظیم کردن . (غیاث اللغات) . (آندراج) . تعظیم کردن . (فرهنگ نظام) . تعظیم و تکریم و گرامی داشتگی . (ناظم الاطباء) .
 شادمان باد و برهرمی اودا تجیحل
 کامران بادو برهرشی اودا محظیم .
 فرخی .
 و حاجب بزرگ عبدالله طاهر پیش از همه او را بیحیل و مراعات و معلوت بیوست . (بیهقی) . سلطان دوزیری و بصل قدر و نشیت کار و نمید ، روفق ذوبه غایبی بر مید . (ترجمه یبسی بیاب اول بهران ص ۱۳۸) .
 بهادالدوله در اسلار و اکرام و تحصیل مرام و تجیحیل محل آتعه لابق حلات حال سلطان و موافق کمال و فصال او بود تقدیم داشت . (ترجمه یعنی ابصا ص ۲۸۸) .
 || بعل [ب] [ع] [ج] (ع) گفتن کسی را ، بسی سی است و بشنه است ترا جایی که رسیدی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
قبیحیل کردن - [ت] [ع] (ع) مرگ . احترام کردن و گرامی داشتن . (ناظم الاطباء) .
 ایشان ویرا تجیحل کرده و بجایی فرود آوردند و زلهای گران فرستادند . (بیهقی) .

(۱) ماخذ منتهی الارب که ناظم الاطباء نیز از قول کرده در ترجمه «الح» به «کناره کردن در» معلوم نگردید .
 (۲) در فرهنگ ناظم الاطباء این کلمه بصحیف تجیح (tabji) آمده و همین معانی را برای آن آورده است .

فهرست مجلدات چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره مسلسل	حروف الفبا	شماره حرف	حروف		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		شماره
			از	تا		سال	ماه	
۱	الف	۱	آ	ابوسعبد	۵۰۲	—	—	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعبد	اثبات	۵۰۰	—	—	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	—	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثبیه (کامل)	۵۷	—	—	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظلیقی (کامل)	۳۸	—	—	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	—	۱۷۰
۷	ب	۱	ب	پلانه	۴۰۲	—	—	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذبونوسوس (کامل)	۲۰۶	—	—	۱۰۰
۹	ض	۱	ض	ضمیم (کامل)	۹۳	—	—	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	—	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکندر	۹۶	—	—	۸۰
۱۲	ب	۲	پلانه	پوده کباب	۱۰۰	—	—	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	—	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	—	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکندر	اسماعیل	۱۵۵	—	—	۱۲۰
۱۶	ز	۱	ز	زبیلوا (کامل)	۵۹	—	—	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لثه	۱۰۰	—	—	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حبالنیل	۱۰۰	—	—	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	—	۸۰
۲۰	س	۱	س	صالح بن نصر	۱۰۰	—	—	۸۰
۲۱	ل	۳	لثه لزور	انگ بستن	۱۰۰	—	—	۸۰
۲۲	س	۴	انگ بند	لیسه (کامل)	۱۱۲	—	—	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	—	۸۰
۲۴	ح	۳	حبالنیل	حجاج	۱۰۰	تبر	—	۸۰
۲۵	ب	۳	پوده کباب	بی	۱۰۰	اسراده	—	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهرپور	—	۸۰
۲۷	ع	۱	ع	عصب	۱۰۰	آبان	—	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	—	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب دایمی	۱۰۰	دی	—	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	گیر یاس	۱۰۰	اسفند	—	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	—	۸۰
۳۲	ص	۲	صرفه	صلاته	۱۰۰	تبر	—	۸۰
۳۳	ط	۲	طرب دایمی	طلسمات	۱۰۰	شهرپور	—	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بیست	۱۰۰	مهر	—	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طبهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	—	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	—	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازبان	۱۰۰	مهر	—	۸۰
۳۸	ب	۴	بی	بسه گاه	۹۶	آبان	—	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	—	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	۱۲۷	دی، بهمن، اسفند	—	۲۲۰
۴۱	ح	۱	ح	حای گمشده	۱۰۰	فروردین	—	۸۰
۴۲	س	۵	اسید	استمنی	۱۰۰	اردیبهشت	—	۸۰
۴۳	ک	۲	گیر یاس	گرز بردار	۱۰۰	خرداد	—	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاته استخاره	صبون (کامل)	۱۰۵	نر	—	۸۰
۴۵	م	۲	ماد	باز سبابا	۱۰۰	مهر	—	۸۰
۴۶	ح	۱	ح	حسامه	۱۰۰	آبان	—	۸۰
۴۷	ت	۳	تازبان	تبخانه	۱۰۰	آذر	—	۸۰
جمع	۱۸ حرف و مقدمه	—	—	—	۷۱۰۹	—	—	۴۲۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DENKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'in

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 47

Lettre T. Fascicule 3.

Tâzyân - Tabkhâlah

TEHERAN
Décembre 1959

Imp. Dawlat Iran